

دیوان

عالمستاج قائم مقامی

ژاله



انتشارات «ما»

دیوان ژاله

سراینده: بانو عالمتاج قائم مقامی

تصحیح و تنظیم: پولاد فرخزاد

به کوشش: احمد کرمی

حروفچینی: واژه پندار

چاپ: شرکت چاپ خواجه

تیراژ: ۲۵۰۰ جلد

چاپ اول: ۱۳۷۴

شابک: ۰ - ۰۹ - ۵۵۱۰ - ۹۶۴

مقدمه ناشر

بانو عالمتاج قائم مقامی متخلص به "زاله" در سال ۱۳۰۱ هجری قمری متولد شد و در آن روزگار زبان عربی را بخوبی آموخته و در صرف و نحو و معانی و بیان و منطق پیشرفت کامل نمود. در ادبیات عربی و فارسی صاحب نظر گردید و تا حدی در مقدمات حکمت و نجوم کسب معلومات کرد. در دوران عمرش اشعار بسیاری گفته، که آنها را سوزانده و از بین برده است. مقدار ناچیزی از اشعارش که باقی مانده بود به وسیله فرزندش پژمان بختیاری جمع آوری و چاپ شد. اشعار این زن شاعر نشان می‌دهد که چقدر پاکدامن و طرفدار حقوق زن بوده و عفت و پاکی را با صراحت گفتار در هم آمیخته است. اگر اشعارش را از بین نبرده بود، یکی از سرآمدان شاعران این مملکت بود؛ اگر چه با همین مقدار هم مقام او بسیار بالاست. وی در ماه مهر ۱۳۲۵ هجری شمسی چشم از جهان پوشیده است. چاپ این دیوان بنا به ترغیب و تشویق دوستان انجام گرفت که تقدیم محضر دوستداران ادب و فرهنگ فارسی می‌گردد. بسیار متشکرم از آقای پولاد فرخزاد که در فراهم آوردن این کتاب به یاری و تشویق آمد...؟

به نام خدا

مقدمه به قلم پژمان بختیاری
فرزند شاعر

گوشه‌هائی از زندگی شاعر

چهارمین پادشاه قاجار علاقه‌ای مفرط به شکار و بیابان گردی و مسافرت و خلاصه به چادرنشینی داشت و قسمت زیادی از اوقاتش در سفر می‌گذشت. در یکی از آن بلوک‌گردیها به قصبه فراهان وارد گشته، میهمان میرزا فتح‌الله نبیره میرزا ابولقاسم قائم مقام ثانی وزیر شهید محمد شاه شد.

شخص شاه در سرابستان مهماندار، و سایر امرای کشوری و لشکری در عمارات و باغهای دیگر فرود آمدند و طبق مرسوم زمان، هنگام عزیمت، خانه‌های آراسته را به مسجد و باغها را به صحرا مبدل ساختند.

یگانه محلی که از تطاول مهمانان ایمن ماند باغچه‌ای بود که رئیس سواران بختیاری با چند تن از اتباعش در آن سکنی داشتند. آن فرمانده موسوم به علی مرادخان و از جمله خوانین بختیاری بود و این واقعه ناچیز موجب ازدواج مردی و زنی شد که موضوع بحث ما در این ترجمه‌اند.

در آخرین روزهای ماه ربیع‌الثانی ۱۳۰۱ هجری قمری برابر با اسفند ماه ۱۲۶۲ شمسی، دختری زیبا در خاندانی مرفه و نیکنام چشم به

روی جهان گشوده، عالم تاج نامیده شد.^۱

پدر آن دختر، میرزا فتح‌الله فرزند میرزا علی پسر میرزا ابوالقاسم قائم مقام ثانی نخستین فدائی سیاست خارجی بود و مادرش مزیم خانم صبیّه معین‌الملک.

هنوز پنجمین مرحله عمرش آغاز نشده بود که به قول خودش مکتب‌نشین شد^۲ و نزد شیخی فاضل معروف به جناب که از خویشاوندان سببی وی بود در خانه به تحصیل پرداخت و چون قوه ادراک و حافظه‌ای قوی داشت در اندک سالی فارسی و عربی را به حد کفایت آموخت. در صرف و نحو و معانی و بیان و منطق و نقد شعر پیشرفتی بسزا کرد و خلاصه در ادبیات عربی و فارسی صاحب حظی وافر گردید. ضمناً مقدمات حکمت و تا حدی نجوم را دید و بدینسان تا پانزدهمین سال زندگانی را در قصبه فراهان و املاک پدری به سر برده اوقاتش صرف تحصیل علم و کسب دانش و کمال گردید. در این وقت میانه پدر و اعمامش بهم خورد، اختلافات مادی و ملکی آنان موجب شد که میرزا فتح‌الله با اعضای خانواده خویش به تهران آید، شاید با جلب عنایت صدراعظم بر مخالفان پیروز گردد.

میرزا فتح‌الله پس از ورود به پایتخت در خانه‌های پدری منزل گرفت و اطلاع یافت که جماعتی از بختیاریان نزدیک او به سر می‌برند، وی با سابقه ذهنی خوشی که از آنان داشت در صدد آشنائی با رئیس ایشان برآمد و به زودی او را شناخت، او همان میهمان ناخوانده، ولی نجیب سابق بود که هم مانند وی از بیداد اقارب به تهران روی آورده به

۱- خود در یکی از قطعاتش می‌گوید:

خاک عالم بر سر عالم کنی

تاج عالم گرم‌نم بی گفت و گوی

کمر ز پسنج بود، ولی بیشتر نبود

۲- مکتب‌نشین شدم من و ادوار عمر من

دلایلی که جای ذکرش نیست دیگر به زادگاه خود بازنگشته بود. او مردی بلند قامت، آراسته و خوش صحبت بود که صورت سوخته‌اش از مسافرتهاى مستمر و زندگانی ناآرامی حکایت می‌کرد، بدنی ورزیده و استخوانی داشت. بالغ بر چهل سال از عمرش می‌گذشت و معروف بود که از نزدیکان صدر اعظم و طرف اعتماد اوست که پس از آمدن به مرکز چون جوانی شجاع و خوشرو و گرم سخن بود، منظور نظر درباریان و مشغول خدمت در نظام ایران گردید. بالاخره مشمول عنایات مظفرالدین شاه گشته متدرجاً تا درجهٔ سرتیپ دومی ارتقاء یافت.

معاشرت او با میرزا فتح‌الله به صمیمیت و اخلاص، و مساعدتهای ثمربخش او به نزدیکی منتهی گردید تا جایی که دختر وی را خواستار شد. گرچه آن تقاضا نخست با بی‌میلی و سردی تلقی شد، اما سرانجام دختر بی‌نوا وجه المصلحهٔ گرفتاریهای پدر و قربانی سیاست مالی او گردید^۱ و ظاهراً در ماه رجب^۲ یکی از سالهای ۱۲۷۷ یا ۱۲۷۸ به خانهٔ شوهر رفت. آن دختر مادر من بود و آن مرد پدر من.

ازدواج دختری تحصیل کرده با مردی نسبتاً بی‌سواد، و همسری مردی چهل و اند ساله با دوشیزه‌ای شانزده ساله با وضعی بد آغاز شد و به صورتی بدتر پایان پذیرفت. بدبختانه در همان سال ازدواج وی، نخست مادرش و به فاصلهٔ ۳۹ روز پدرش از دنیا رفتند و او را محکوم ارادهٔ برادری سیه روزتر از خود ساختند که جوانی بود مسرف و عاشق بنگ و باده با روحی پاک وضعفی دردناک.

۱- وصلت سیاسی بود

وین سیاست زمام واپ دارم

۲- عجب اندر عجب که می‌گویند

نیز جمادی که از رجب دارم

من از بعضی جهات به مادرم حق می‌دهم که از همسری با پدرم ناراضی باشد اما به صورت مطلق او را ذیحق نمی‌دانم چرا که در آن روزگار قسمت اعظم نسلان ایران با او همانند بوده‌اند. بسیاری از آنان با هووهای متعدد در یک خانه می‌زیستند و از زندگی شکایت نمی‌کردند یا برای خود حقی بیش از آن قایل نبودند. مردان آن زمانها نیز فکری چنان گستاخ و روحی آنقدر تند و طبعی آن گونه منصف نداشتند که آزادی شرعی و عرفی خود را کلاً حتی جزء زیرپا گذارند و امتیازاتی را که طبیعت و شریعت و سنت‌های چند هزار ساله به ایشان داده بود نادیده گیرند و بالاخره از یگانه لذتی که در دسترس داشتند در گذرند، گواینکه لذتی حیوانی و غریزی باشد.

اشاره مکرر ژاله به نادانی و بی‌سوادی پدرم نیز کاملاً درست به نظر نمی‌رسد، البته کمتر کسی از یک نفر خان‌لر در قرن سیزدهم هجری انتظار تبحر در ادبیت و عربیت دارد، اما علی‌مرادخان هم مردی عامی نبود. اینکه شاهنامه را بهترین کتاب و فردوسی را بزرگترین شاعر می‌دانسته^۱ خود دلیل ادراک ادبی اوست، منتهی ادراکی محدود. همچنین اعتراف ضمنی مادرم در چکامه «شوهر» به اینکه همسرش در مباحث تاریخی و موضوعات سیاسی صاحب نظر بوده خود مؤید دانش دوستی اوست که می‌خواسته از راه هم‌نشینی با بزرگان و صاحب بصیرتان تا حد امکان نقصان فضل و نقائص اولیه تحصیلات خویش را جبران کند.

هم از آن قصیده پر از ناسزا بر می‌آید که شوهرش در میهن دوستی تعصبی مفرط داشته. از تعدیات همسایگان ایران خشمگین بوده آنان را

دشمن می‌داشته است^۱ و عجب آنکه مانند پاره‌ای از مطلعان متعصب این روزگار به گسترش فتوحات اسکندر معتقد نبوده، پیروزی تازیان را هم فتحی نمایان نمی‌دانسته است.

بنده جز در دوران شیرخواری و نهمین سال زندگی در کنار پدر نزیسته، در هفتمین سال هم سایه‌اش را از کف داده‌ام، از این رو نمی‌توانم درباره معلومات یا روش زندگی و اخلاق خصوصی او چیزی بگویم، اما از مطالبی که در اشعار مادرم دیده‌ام می‌توانم قسمت زیادی از شکایات وی را مولود تخیل شاعرانه بدانم و تصور کنم که وی مشکلات عادی را بانیروی تصور خویش به درجه‌ای دامنه‌دار و بزرگ می‌کرده که عالم خیال هم قادر بر تحمل آن‌ها نمی‌شده است. ژاله، شاعر بود و تمام گوشه و کنار عالم و زوایای پنهانی زندگی داخلی را از دریچه دید شاعری مشاهده و توصیف می‌نمود. معهذا بعید نیست که علت‌العلل نارضائی و شکوای او در جای دیگر باشد.

بدرم ثروت معقولی داشت و چنان که از اشعار مادرم بر می‌آید جسماً توانا و نیرومند بوده است، پس گله‌های ژاله مطلقاً جنبه مادی نداشته و ناله‌هایش از فقد معنویات و نقصان روحی مایه می‌گرفته است. مادرم دوران کودکی و مختصری از اوائل ایام جوانی را در خانه پدر گذرانده، غرق در ناز و نعمت بوده و همه چیز را فراهم داشته، در نتیجه به مادیات تعلق خاطری نشان نمی‌داد و کسی نبود که با یک قواره پارچه نفیس و حتی گوهری گرانبها راضی و خشنود و متشکر شود. او تصور می‌کرد که خانه شوهر کانون عشق و محبت است، همسر او باید وی را بپرستد، عاشق آسا بر قدمش بوسه زند و هر لحظه جمالش را ستایش نماید و همین آرزو کم‌کم چنان قوت گرفت که ذات عشق برای او

صورت معشوق را پیدا کرد، یعنی عاشق عشق گردید.^۱ متأسفانه عشق، آن هم عشق به همسر شاید یگانه چیزی بود که پدرم به هیچ وجه از آن آگاهی نداشت چه، دوران مقدماتی زندگی او با خشونت کوه‌نشینی و بی‌اعتنائی به زیبایی آمیخته بود و موقعی که به تهران آمد، وارد خدمات لشکری شد که آن نیز با آرامی و محبت آشنائی نداشت. او مانند میلیون‌ها نفر از مردان روزگار خود، زن را برای خانه‌داری و تربیت فرزند و بالاتر از هر دو تمتع نفسانی اختیار کرده بود و موضوعی که اصلاً و ابداً به خاطرش خطور نمی‌کرد عشق‌بازی با موجودی بود که در خانه وی زیسته و همواره در دسترس تمنیات اوست.

بی‌نصیبی از عشق و آرزوی به عشق ورزیدن، در بسیاری از باقیمانده اشعار مادرم هویداست^۲ و این محرومیت هرگز جبران نشد، زیرا که وی در بقیت عمر هم از یافتن کانونی گرم و آشیانی آکنده از صفا و صمیمیت بی‌بهره ماند.

باری چنانکه گفتیم زندگی مشترک پدر و مادرم در زیر یک بام آغاز شد بدون آنکه کوچکترین وجه اشتراکی از لحاظ روحی و معرفت و تربیت باهم داشته باشند. مادرم در آغاز جوانی بود و پدرم در پایان جوانی. مادرم اهل شعر و بحث و کتاب بود و پدرم مرد جنگ و جدال و کشمکش. مادرم به ارزش پول واقف نبود و پدرم بر عکس پول دوست و تا حدی ممسک بود. مادرم از مکتب به خانه شوهر رفته و پدرم از میدانهای جنگ و خونریزی به کانون خانوادگی قدم گذارده بود. آن از این توقع عشق و علاقه و کرم و همنوائی به افراط داشت و این از آن

۱- من عاشق عشق بودم، افسوس — بی عشق، حیات من تبه شد

۲- گفتم به کوی خویش، چو از کوی شو روم در کسام عشق، خانه بر افکن فرو روم

منتظر حد اعلای خانه‌داری و شوهر ستائی و صرفه‌جویی و فرمان‌برداری بود. افسوس هر دو به خطا می‌رفتند.

من بنده ماههای نخستین سال زندگی و شیرخوارگی را می‌گذراندم که اختلاف آنان آغاز و تیره‌بختی من شروع شد و هنگامی که آخرین ماههای نه سالگی را در می‌نوشتیم پدرم جهان را بدرود گفت و مرا یک‌هفته تنها در این جهان پر پنهان باقی گذاشت. گرچه به صورت زیر نظر و قیمومت پسر عمه‌ام شادروان حاج علیقلی‌خان سردار اسعد قرار گرفتم و پس از فوت او (هفتم محرم ۱۳۳۶ قمری) هم زیر توجه منفی و سرپرستی بی‌سرانجام فرزند رشیدش مرحوم جعفرقلی‌خان سردار اسعد وزیر جنگ آن زمان واقع شدم، در حالی که ثروت و املاکم در هضم رابع سیر می‌کرد.

در هر حال، موقعی که بیست و هفتمین مرحله عمر را پشت سر می‌گذاشتم به زیارت روی مادر نایل شدم و از آن پس با یکدیگر زیستیم.

اوقات مادرم به خواندن کتابهای ادبی، تاریخ شعر و حکمت و رسایل نجومی صرف می‌شد. کتاب هیئت نگارش فلاماریون را که به وسیله مرحوم طالب‌زاده از ترجمه روسی به زبان فارسی آمیخته با لهجه ترکی گردانده شده بود، بسیار دوست می‌داشت و بنده برای ارضای عشق و علاقه او به مطالعه آن کتاب، مطالب جدیدی را که در مجلات و کتابهای تازه‌تر می‌دیدم جمع کرده و بر حواشی آن می‌افزودم و اکنون حواشی آن رساله خود کتاب جدیدی از آخرین اطلاعات و کشفیات ستاره‌شناسی شده است.

در سالهای آخر عمرش باز علاقه به کف‌بینی و قیافه‌شناسی پیدا کرد. درباره قیافه‌شناسی کتاب «فراست‌الحديث» نگارش جرجی زیدان نویسنده معروف مصری را مطالعه می‌کرد و در موضوع کف‌بینی به کتابی

که آقای «ی» ترجمه کرده و نسخه‌ای از آن را به بنده اهداء فرموده بود، مراجعه می نمود.

وی به ادعیه مأثور هم عقیدتی به افراط داشت و درباره تعبیر خواب چیزهایی آموخته بود و از جمله تعبیرهای او، دو موضوع واقعاً عجیب به خاطر من مانده است.

به سال ۱۳۰۶ یا ۱۳۰۷ در کوچه معاون السلطان، یکی از خانه‌های آقای مشیری را که پیری خانه‌نشین و بیمار بود به اجاره گرفتم. در آن وقت، جنوب ایران از سرکشی عشایر، خاصه بویراحمدها، دچار ناراحتی بود و قوای نظامی با طاغیان زد و خورد می کرد. یکی از فرزندان آقای مشیری هم با درجه افسری در آن جنگها شرکت داشت.

شبی در خواب دیدم که بام اتاق بر سر من ریخت. آن را دلیل فوت یا کشته شدن خود پنداشته و مسکوت گذاشتم. معهذا مادرم به فراست دریافت که من به ناراحتی خیال گرفتارم و سرانجام وادار به ذکر آن خواب کرد و چون رویای مرا شنید گفت صاحبخانه می آید. با تعجب گفتم صاحبخانه در باغ مجاور این خانه زندگی می کند. گفت به هر حال تعبیری جز این ندارد. دو سه روز بعد فرزند آقای مشیری به تهران آمد و معلوم شد که خانه استیجاری بنده از ایشان است.

چندی بعد به خواب دیدم که قطعه‌ای گوشت خام در دهان دارم. مادرم فرمود که با مردی بزرگ صحبت خواهی داشت. با نوعی از تحقیر پرسیدم مردی بزرگ؟ مثلاً کی؟ گفت مثلاً شاه. همان روز شاه به اداره محل خدمت بنده وارد شد و چون زبان رئیس اداره بند آمده بود با خشم گفت: یک نفر آدم بیاید. خوشبختانه مرا آدم پنداشتند و به حضور ایشان فرستادند. قریب نیم ساعت، به اصغای سخنهاى او و عرض پاسخهای لازم مشغول بودم.

در خرداد ماه ۱۳۲۵ خانه‌ای کوچک و نوساز خریده به آن جا نقل

مکان کردیم. مادرم به مجرد ورود به آن خانه فرمودند عمارت نوساز شکار می‌کند و من شکار او خواهم بود. من از سادگی او با آنهمه فهم و فطانت متحیر گشته ملامتش نمودم، او نیز سکوت کرد.

در اواخر شهریور ماه همان سال مرا نزد خود خوانده گفت دیشب به خواب دیدم که در این اتاق فقط یک قالیچه گسترده است و نعش من بر آن نهاده شده، اما خودم در بالای اتاق ایستاده به آن منظره تماشا می‌کنم. گفتم اگر خواب زن چپ نباشد، دلیل بر طول عمر شماست. خنده کنان فرمود خواهیم دید.

در سوم مهر ماه، فرش‌های اتاقها را که جمعاً از دو قطعه تجاوز نمی‌کرد به قالی‌شوی دادند و قالیچه‌ای در اطاق مادرم افکندند.

در آغاز روز چهارم مهر ماه، مادرم پس از صرف صبحانه سیگاری روشن کرده به خواندن روزنامه عصر گذشته پرداخته، کاملاً خوش و خرم بود که من به اداره رفتم.

شب که به خانه برگشتم، حالش را دگرگون یافته و دکتري که برای معاینه او آمده بود نسخه‌ای داده و خارج گردید. نیمه شب همسرم نزد من آمده گفت خانم به خدمت جد خود خواهد رفت، زیرا که هم اکنون سیدی خوش سیما را به خواب دیدم با چهار طفل خردسال که نزد من آمد و گفت همشیره اجازه می‌دهید که ما چند ساعتی در این جا به سر بریم. گفتم قدمتان بالای چشم. آن آقا، عباي شكري و عمامه سیاه خود را بر صندلی نهاده برای وضو ساختن خارج گردید و من بیدار شدم.

در ساعت سیزده روز پنجم مهرماه، کفی سفید بر گوشه لب مادرم پیدا شد و مرا به یاد فوت رسول اکرم افکند که هم در لحظه آخر عمرش جنین کفی بر کنار لبهای مطهرش نشست. بادست خود چشمهای پر از مهرش را بستم و روح پاک او به جدّه اطهرش پیوست. من بی‌اراده به یاد رؤیای صادق وی افتادم. به عقب سر نگاه کردم و پنداشتم که او را در

بالای اتاق خواهم دید، دریغ! او را نیافتم اما خود را بر لبه پرتگاهی مهیب دیدم. گفתי بر کوهی عظیم همانند البرز تکیه داشته‌ام و اکنون آن کوه نابود گشته، جای خود را به حفره‌ای سیاه و ترس‌آور داده است.

کیفیت شعر و شاعری او

مادرم نه تنها مدعی شاعری نبود، بلکه انتساب رباعیات معدودی را که به نام او و به وسیله یکی از خویشان به دست آمده بود جداً تکذیب نمود و هنگامی که آنها را در مجموعه «بهترین اشعار»، منتشر در ۱۳۱۲، مشاهده نمود به شدت ناراحت گردید و مرا ملامت کرد. معهذا نظرهای انتقادی و قضاوت‌های ادبی او به زبان فصیح، به بنده اطمینان می‌داد که وی شاعر و شاعری پرمایه است. سرانجام در برابر سماجت فرزند ناگزیر اعتراف نمود که سابقاً دیوانی از غزل ترتیب نموده، اما چند سال پیش آن را طعمه آتش ساخت، زیرا که غزل زبان عشق است و او از این سعادت محروم بوده است. غزلی هم که چاشنی عشق نداشته باشد قابل خواندن و شایسته بقا نیست. عشق برای او شبحی خالی از جذبه و عاری از شکل و تناسب بوده که گاه در عالم اندیشه، مانند «حال» در نزد عرفا می‌درخشید و نابود می‌شد.

پس از وفات آن مرحوم، روزی در کتابهای شخصی و ندیمان شبانه روزی وی (مثنوی، دیوان حافظ و سعدی و خمسه نظامی) به قطعه شعری برخورد کردم که با قلم نئین و مرکب سیاه بر کاغذ کاهی زرد رنگی نوشته شده بود (که زیر عنوان «پس از مرگ شوهر» در صفحه ۱۲۹ همین دفتر چاپ شده است).

از مضمون آن دریافتم که از اشعار مرحوم ژاله است و امیدوار شدم که آثار دیگری هم از وی به دست آید. شروع به تجسس نموده لابه لای صفحات کتب و در میان نوشته‌های پراکنده‌ای که از او باقی مانده بود به این مقدار از رشحات فکر وی دست یافتم.

درباره قدرت شاعری این بانوی سخنور چیزی نمی‌گویم، تا حمل بر علقه مادر و فرزندی یا خودنمایی و لاف و نازش به وجود چنین مادر دانشمند سخن‌سنجی نشود. فقط می‌توانم ادعا کنم که اقتدار او در این فن، مخصوصاً از لحاظ اسلوب سخن و سطوت بیان، در میان بانوان شاعر از زمان رابعه تاکنون بی‌مانند بوده و هست.

ژاله شاعر درون خود و رنجه‌ها و ناکامیهای خود بود، با عالم خارج و اجتماع به صورت کلی کاری نداشت هرگز در صدد آن بر نیامد که با ساختن فابل‌ها و قصه‌های سطحی با زبان حیوانات یا اشیای بی‌جان قدمی در راه تربیت و اصلاح جماعات بشری بردارد، زیرا که شعرای بزرگ حتی سخنوران غیر مشهور در این مرحله چیزی ناگفته باقی نگذاشته‌اند. گویندگان فارسی زبان از ایرانی و مستحیل شدگان در ایرانیت به حدی برای تصفیة اخلاق هموعان و ارشاد و هدایت همگان به صراط مستقیم شعر گفته و کتابها ترتیب نموده‌اند که نظیر آن در هیچ ملت و مملکتی یافت نمی‌شود. منظومه‌هایی نظیر مثنوی، بوستان، حدیقه، مخزن الاسرار، منطق الطیر، جام جم و غیر آنها که خاص تربیت عمومی است در هیچ زبانی مثل و مانند ندارد و از این قبیل کتب اختصاصی که بگذریم دواوین و منظومه‌های جمیع سخن‌سرایان فارسی‌گو آکنده به اندرزها و تمثیل‌های بسیار با ارزش است. حتی از شاهنامه که دفتر حماسی و مخصوص تاریخ و میت‌ها و اساطیر ایرانی است هزارها بیت برای آن منظور می‌توان فراهم ساخت و هر یک از ابیات اخلاقی شعرای ما خلاصه‌ای است از عمیقترین افکار فلاسفه غیر ایرانی از قدیم و جدید. مثلاً اگر بگویم قسمت زیادی از نظرهای غوغا‌انگیز فروید در فلسفه پسیکانالیز در این بیت سعدی:

زن کز بر مرد، بی‌رضا بر خیزد

بس شیون و شور از آن سرا بر خیزد

فشرده شده است شاید خیلی گزافه نباشد. از این رو به مادرم حق می‌دهم که طبع خود را در ساختن قطعاتی شبیه فابل‌های لافونتن که اکثراً ترجمه‌ای از امثله و منظومات ایرانی است به زحمت نینداخته، تنها به ذکر بیدارگریهای طبقه اقوی و دفاع از حقوق پایمال شده هم جنسان خویش اکتفا نموده است، اگر هم از این راه خارج شده و مانند قصیده چرخ خیاطی^۱ به ملامت و تحقیر هم میهنان پرداخته است بی‌درنگ به اشتباه خود پی برده می‌گوید: «ژاله شب نزدیک شد، برخیز و فکر و رسمه باش».

ناگفته نگذارم که مادرم از السنه خارجی فقط با زبان عربی آشنا بود و شاید بی‌اطلاعی از ادبیات اروپائی موجب گردیده است که او وارد این گونه افکار نشود. معهذا از همین مقدار شعری که از وی باقی مانده پیداست که اگر وارد آن مرحله می‌شد آثار مهمی از وی باقی می‌ماند. گفتگوهای او با شانه، فرگیسو، سماور، مخصوصاً آینه، یعنی چیزهایی که در دسترس داشته نشان می‌دهد که قدرت تخیل او قوی است و اگر دیوان خود را معدوم نمی‌کرد حتی تمام قصایدش به دست می‌آمد ما بهتر می‌توانستیم به توانائی طبع و نیروی اندیشه او پی برده و در این مورد قضاوت کنیم.

او مدعی بود که از جمیع صنوف شعری تنها به غزل انس می‌ورزید. قصیده گوئی را دوست نمی‌داشت و برای مثنوی هم موضوعی به خاطرش نمی‌گذاشته است، و چون غزلهایش بر اثر ممارست با آثار شبیخ و خواجه به وجود آمده و از انگیزه عشقی تهی بود، لاجرم نمکی، نداشت بهتر آن که به آتش سپرده شود. ازین گذشته، عشق بازی با محبوب

۱- چرخ سینگر در ایران از زمانی که بنده به یاد دارم «زینگر» خوانده می‌شد و می‌شود، به همین جهت بنده نیز از نوشته مادرم و گفته عامه عدول نکرده آن را زینگر خوانده است.

خیالی و معشوق موهوم میدانی برای تهمت بستن به او باز می‌کرد و ناروا گوئی آغاز می‌شد. اما چنان که می‌بینیم زبان او حتی در یگانه غزلی که از وی باقی مانده زبان قصیده است و به سبک خراسانی سخن می‌گوید، سبکی که گاه از سنگینی به زبان ناصرخسرو می‌ماند و زمانی از لطافت با قصاید فرخی مشابه می‌گردد.

مهمترین مسأله‌ای که فکر او را به خود مشغول داشته، تقریباً در جمیع اشعارش به وضوح دیده می‌شود، عقب ماندگی زنان و آرزوی ترقی آنان است. وی در رفع گرفتاری هم جنسان و به قصد تعدیل حکومت مطلقه مردان و بالاخره دفاع از حق زن با گستاخی عجیبی سخن می‌راند و به جرأت می‌توان او را نخستین و شاید یگانه مدافع حقوق زن در ایران دانست.

او حتی در زمانی که از غمها و ناکامیها و رنجهای خود سخن می‌گوید از اندیشه به زنان دیگر باز نمی‌ماند. گوئی قیافه آنان هرگز از برابر چشمان او دور نمی‌شود و به قول خودش روی اشک آلود زن را در آئینه خیال خود مشاهده کرده و ناله‌ها و ندبه‌های خویش را «نغمه‌ای از روح زن برخاسته» می‌داند. یعنی در میان سیل بلیات، خود را تنها نمی‌بیند، بلکه جمیع نسوان کشور را در رنج‌های خویش سهیم و شریک مشاهده می‌کند. از این رو فریاد برکشیده می‌گوید:

دردا که درین بوم ظلمناک زن را نه پناهی نه داوری است
در این مورد است که سخن وی اوج می‌گیرد و چشمه لطیف اندیشه‌اش به دریائی خروشنده مبدل می‌شود، با خشونت حمله می‌کند، بی‌تحاشی می‌کوبد و پیش می‌رود. حتی بر اصول ثابت اخلاقی و سنتهای محترم اجداد خویش می‌تازد و جمع قیود شرعی و عرفی را محکوم می‌کند، نه از نظر اصل موضوع اما از آن جهت که آن قیدها مختص طبقه زنان است و مردان از رعایت آنها در امانند.

مردان به خدا و پیغمبر ایمان دارند اما نه فرمان خدا را می‌برند و نه دستور فرستاده‌او را رعایت می‌کنند.

مرحوم ژاله در همین موضوع با اشارت به آیه «ولن تستطیعوا... صفحه ۶۱» صریحاً اجازه تعدد زوجات را تعلیق بر امر محال دانسته، مدعی است که هیچ مردی نمی‌تواند بین هم بستران خود عدالت را رعایت نماید و همسر کهنسال پیشین خود را با زن جوان نورسیده خویش به یک چشم ببیند و هر دو را یکسان مورد تفقد و نوازش قرار دهد.

علاقه ژاله به هموعان خویش و تأثر به افراطی که از مشاهده بی‌عدالتی‌های مردان بر او مستولی می‌شود به درجه‌ای قوی و مستدام است که هیچ مطلب و موضوعی نمی‌تواند او را از توجه به طبقه نسوان منصرف سازد.

گفتگو از زیستن کردم، ولی

فرق دارد زیستن با زیستن

جان خواهر، اختلافی بس بزرگ

بود و هست از زیستن تا زیستن

مر زنان را بهر عشرتهای مرد

هیچ حقی نیست الا زیستن

سگ صفت با زشت و زیبا ساختن

گربه‌وش با پیرو برنا ساختن

زیستن با قیدها با شرطها

قصه کوتاه با دو صد «ها» زیستن

ای ذخیره کامرانی‌های مرد

چند باید برده آسا زیستن

تن فروشی باشد این یا ازدواج

جان سپاری باشد این یا زیستن

او از مشاهده عقب ماندگی و خضوع و تسلیم و عدم تحرک جنس لطیف چنان از خود به در می شود که بی رحمانه به آنان می تازد و تازیانه سرزنش و ناسزا را بر پیکر نریشان می نوازد. آنان را «رو بسته، دست بسته، زبان بسته، بسته چشم» می خواند، معهذا معتقد است که «در دیار ما هم از زن جمع گردد فرد نیست»، سپس متوجه علت اصلی گشته می گوید «لیک ضعف روح و نقص فکر و فقد اعتماد» وی را به روزی افکنده است که سالها باید همین طور که هست زیر دست و بیچاره باقی بماند. با این حال او مقام زن را بسی والاتر و برتر از مقام مرد می پندارد و مصرأ عقیده دارد که «مرد گشتن کار سهل و زن شدن کاری شگرف» است و اگر هم خیلی جانب مردان را رعایت کند آنها را برابر می خواند «از تو گر برتر نباشد جنس زن، مانند تو ست».

او اطمینان کامل به ترقی و تعالی زنان دارد، مخصوصاً به پیشرفت دختران کشور امید فراوان بسته، آینده را در دست آنان می بیند و با نوعی از الهام و پیشگویی ایشان را مخاطب ساخته می گوید:

نور چشمها، دخترا! آینده اندر دست تو ست

قدر نعمت را بدان ای گوهر یکتای من
تصور مکن که رویند و چادر سد راه ترقی تو است، من خود از
دامان همین چادر سیاه نعره آزادی را برداشتم.

اما با فکری پیش بین، احساس می کند که آزادی زن پس از صدها سال گرفتاری، همچنین برخورداری او از نعمات آزادی بعد از قرنهای ناکامی و بی مرادی، ممکن است موجب افراطها، زیاده طلبیها و تند رویهای ناشایسته گردد، لهذا وی را با صفای کامل اندرز می دهد:

پاکدامان باش و ز آزادی به جز عزت مخواه

راه تاریکان مرو، ای زهره زهرای من
شاید ژاله تنها زنی باشد که ضعف ریحی و احتیاج مادی نسوان را
به خوبی احساس کرده و دریافته است که تا هم جنسان او استقلال مالی

نداشته باشند و نتوانند نان خود را شخصاً فراهم سازند باید تابع مردان مقتدر باشند. یا به قول خودش:

تا ما ضعیف و نان خور مردیم و گوشه جوی

راهی به جز اطاعت مرد قدیر نیست

صراحت بیانش در بدگویی به شوهر، عیبجویی از زن، گله از پدر، از مادر و تاختن به دختر عمی که نسبت به وی ظنین شده بود، حیرت آور است. حتی از بیان اینکه مستخدمه اش در صدد انحراف او بر آمده یا همسایه اش مایل به رابطه نامشروع با وی شده ابا ندارد و بر آنها پرده نمی پوشد.

آری پرده نمی پوشد، زیرا که مرتکب خطائی نمی شود. با جوابی سکوت بخش به مستخدم نادان خود می فهماند که اگر هم دیگران ناپاک باشند «کجپوئی ظریفان، پروانه کزی نیست» و اگر شهری بر جعل شد من نمی توانم سرگین بشوم.

و نیز به مردی که ظاهراً ترک زبان بوده و خود را شاعر هم می پنداشته پاسخی دندان شکن و خردکننده داده به اصطلاح آب پاکی را روی دستش می ریزد.

ژاله اگر اشتباه نکنم در ساختن این گونه اشعار تعمد داشته و می خواسته بگوید اگر مرد حق دارد پلیدترین افکار و ناشایسته ترین اعمال خود را در شعر بگنجانند، چرا زن حق نداشته باشد برخی از وقایع زندگانی خود را منظوم سازد.

اگر مرد می تواند از عشق حتی عشقهای شرم آور و محبتهای رنگ آلود خویش سخن بگوید، چرا زن از اعتراف به عشقی طبیعی، مخصوصاً عاری از آلاش ممنوع باشد.

وی نه تنها در این موارد از حقوق زنان دفاع می کند بلکه در آن راهی هم که عفت ذاتی و غرور زن قدم نمی نهد بی پروا گام گذاشته

واعلام می‌کند:

زن هم آخر چون تو، ای ز انصاف دور
خواهشی دارد که گاهش رهن است
چون تو، او هم پوستی بر گوشتی است
نه تنش از روی و دل از آهن است
دو طرف معامله هر دو خطا کرده‌اند، هر دو مرتکب گناه شده‌اند:
یکی زانی است دیگری زانیه، «لیک این مأخوذ و آن ناجی چراست.»
در میان زنان شاعر فارسی، فقط یک نفر را می‌شناسم که بر اهواء و
امیال خود پرده نمی‌کشد و او مهری ندیمه گوهر شاد (بانی مسجد گوهر
شاد مشهد) همسر حکیم عبدالعزیز، طبیب مخصوص شاه و ملکه بود. اما
تفاوت بی‌نی بین او و ژاله موجود است، چه شکوای او مبتنی بر ناکامی
جسمی بود و فریاد این از نامرادی روحی. او از نداشتن گله می‌کرد و این
از داشتن.

با موشکافی خاصی، از صفات جسمی و روحی مردانی که می‌توانند
دل از زنان بر بایند سخن می‌گوید. ضمناً تمنیات روحانی و خواهشهای
نفسانی زن را نیز به خوبی تجزیه و تحلیل می‌کند.

وی معتقد است که مرد «سرخ و سفید و فربه و کوتاه و زردمو» در
خور عشق نیست و نیز مردی که دارای «صوت ضعیف و دست ظریف و
تن لطیف» باشد مرد نیست، چه این صفات خاص زن است نه شایسته
مرد. بالاخره می‌گوید «مرد آن بود که شهم و دلیرست و زن شکن» و در
حقیقت به شوهر خود، یعنی پدر من اشاره می‌کند.

شاید تنها نقطه ضعف این شاعر کم نظیر، حب ذات و خودستائی و
غرور است و این غرور گاهی چنان اوج می‌گیرد که «فکر من مافوق
عصر و عصر من مادون عقل» می‌گوید و غالباً به ستایش جمال و کمال و
تقوای خویش می‌پردازد. اما گاهی نیز به خود می‌آید و خویش را از

نازش به عفت هم سرزنش می‌کند. پاکدامنی را وظیفه می‌شمرد نه هنر و می‌گوید: عفت آن است که در دل باشد نه در دهان و تو ای زن «عفت افزون دار و دعوی کم» که تقوای جنس ما سبکبال است تا ترا غافل دید از راه به در می‌شود. ضمناً عفتی را که مبتنی بر ترس باشد دارای ارزش نمی‌داند، زیرا که:

عفتی کز ترس برخیزد سرافرازی ندارد

بی‌بی از بی‌چادری البته در منزل نشیند
هنوز بر بنده روشن نیست که مرحوم مادرم غیر از نهصد و هفده بیتي که در همین دیوان فعلی چاپ شده، آثار دیگری هم داشته و آنها را نیز مانند مجموعه غزلیاتش طعمه آتش ساخته یا خیر؟

از دشواریهای کار بنده در تصحیح این دیوان، صرف نظر از کلماتی که به مرور زمان مرکبشان ریخته و نقشی ناچیز از آنها باقی مانده، این بود که وی در شاعری نیز مثل کارهای دیگر از قبیل خیاطی، گلدوزی و غیره وسواس داشت و برای بسیاری از اشعار خود نسخه بدل‌هایی ترتیب می‌نمود. برخی از ابیات را به چندین صورت در می‌آورد، بدون آنکه هیچ یک را برتری و رجحان بخشد و انتخاب نماید، گویی در ترجیح شکلی بر اشکال دیگر هم دچار تردید بوده است. در نتیجه، بنده نیز اشعار وی را گاه به یک صورت و زمانی به صورت دیگر به خواستاران و ناشران مجلات و کتب می‌دادم زیرا که برخی از آنها چنان که در حواشی دیوان هم می‌بینیم به راستی چنان خوب و استادانه ساخته شده که ترجیح یکی از آنها بر دیگری دشوار بود.

اسامی و عناوین قطعات و قصاید و معانی لغات، مخلوق ذوق و استنباط بنده از مفهوم آنها بوده است نه از مرحوم ژاله. سه شعر مندرج در پایان دیوان نیز از نویسنده است که به یاد ورثای مادر ساخته است. ژاله به جمیع فنون سخنوری احاطه داشته و هرگز دچار لغزش ادبی

نشده است. فقط عدول او از مقررات شعری، بی‌اعتنائی به تکرار قافیه است و بس، زیرا که نمی‌خواهد موضوع و معنی را فدای لفظ کند.

مقدمه بسیار طولانی شده و هنوز حق شاعر ادا نشده، با این حال بهتر آن که خوانندگان گرامی به متن دیوان مراجعه و شخصاً قضاوت فرمایند.

این مقدمه را با تصور اینکه «اهل خانه بهتر داند که در خانه چیست» هنگامی که در بیمارستان آماده برای عمل جراحی می‌شدم با شتاب تهیه کردم تا اگر راه دیار آخرت پیش‌گیرم دیوان مادرم از معرفی بنده خالی نماند.

اکنون میدان قلمزنی را به خامه توانا و اندیشه سبک سیر شاعر دانشمند و نویسنده زبردست، سرور ارجمندم جناب آقای جمشید امیربختیار وا گذاشته به سخن خود خاتمه می‌دهم، اما دریغ است که خامه را بر زمین نهم و تکلیف اخلاقی خود را ادا ننمایم.

راست است که مادرم بانویی دانشمند و شاعری قوی مایه بود، از چند سال پیش هم پاره‌ای از آثارش در مجلات و کتب درج می‌شد و شعر دوستان آنها را با حسن قبول مطالعه می‌نمودند، ولی مایه اصلی شهرت مرحوم ژاله، عنایت بی‌دریغ ادیب نجیب، نویسنده و سخنور محبوب، دوست بسیار عزیزم آقای حبیب یغمائی است که آثار وی را با تحسین و تمجید در مجله وزین «یغما» منتشر و به صورتی مؤثر به ادبا و سخن‌شناسان معرفی می‌فرمود.

با سپاسگزاری از مراجع آقای یغمائی سلامت و توفیق مستمر آن خدمتگزار بزرگ دانش و ادب را از درگاه الهی استدعا می‌کند.

توکل بدوی است و توفیق از او

حسین پژمان بختیاری

۵ دیماه ۱۳۴۵

مقدمه به قلم آقای جمشید امیربختیاری

میهن گرامی و وطن عزیز ما ایران که سرزمین گل و بلبل لقب یافته
و مهد شعر و ادب و فلسفه و عرفان به شمار می‌رود، قرن‌هاست عرصه
ظهور نوابغ بزرگ و مغزهای متفکر و سخنورانی زبردست و شاعرانی
آسمانی بوده است.

ادبیات وسیع و دل‌انگیز ما قرن‌هاست جهان را در زیر سلطه و نفوذ
جهانگیر خود گرفته و با تسخیر دل و جان آدمیان برار و اح و عقول اولاد
آدم حکومت می‌کند.

در آسمان صاف و شفاف و پر ستارهٔ ادب ایران شمس فروزان
واقمار تابانی نورافشانی و شعشه پاشی کرده‌اند که ربع مسکون را تابناک
و دیده و دل جهانی را خیره نموده‌اند.

نغمات شورانگیز و آوای دلاویزی که از حنجرهٔ هزار دست‌انهای
نغمه‌گر بوستانهای شعر و ادب این مرز و بوم برخاسته، قرن‌هاست سامعه
جوامع بشری را نوازش داده و روح و روان ابناء زمان را به اهتزاز در
آورده است.

روایح جانفزای گلستانهای بویا و ازهار و ریاحین معطر نظم و نثر
این بوم و بر، مشام پیر و جوان و خرد و کلان را در تمامی اعصار و قرون

عطر آگین ساخته است.

زخمه‌های دلنوازی که از ساز خوش الحان طبع دست‌ان‌گران این سرزمین ترنم آهنگ ابدیت کرده تارهای دل‌های حساس صاحب‌دلان زیبایی پسند را به ارتعاش در آورده تسلی بخش قلوب و تسکین ده آلام، ممد حیات و مفرح ذات اهل دل است.

آب و خاکی که بر اوراق زرین تاریخ ادبیاتش نام‌های بلند و جاودانی سخنوران بزرگی چون سعدی و حافظ و فردوسی و نظامی نقش بسته که دنیائی یک دل و یک زبان آنها را می‌ستایند، کشوری که امثال ناصر خسرو و فرخی و منوچهری و مسعود سعد در زیر گنبد نیلی‌فام آسمان پرستاره‌اش نشوونما یافته و نغمه سر داده‌اند، یقیناً مستغنی از توصیف من خواهد بود.

یک دهان خواهم به پهنای فلک

تا بگویم وصف آن رشک ملک

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای

چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

آری این کشور شاعر خیز، این مرز ادب پرور همان گونه که نوابی از جنس ذکور و طبقه مردان به جامعه بشریت تحویل داده است، زنان و طایفه نسوان را نیز بی نصیب و محروم نگذارده و از صنف اناث هم گاه‌گاه سخن پردازانی چیره‌دست تجلی نموده‌اند که موجب افتخار و مباهات کشور کهن سال ایران و رونق و رواج بازار ادب گردیده و در عالم سخن مکانتی عظیم و مقامی شگرف یافته‌اند.

پاره‌ای از زنان شاعره، موهبت طبع خداداد را با رقت تخیل و عواطف و دقت اندیشه و احساس در هم آمیخته، از فصاحت کلام و بلاغت سخن مدد گرفته بالتیجه آثار دلنشینی از خویش به یادگار نهاده و نام نامی خود را در تاریخ ادبیات این مرز و بوم مخلد ساخته‌اند.

کیست که نام رابعه بنت کعب قزداری شاعره فصیح شیرین زبان را نشنیده و در برابر زاده‌های زیبای طبع شیوای او زبان به ستایش نگشوده باشد.

اشعار مهستی گنجوی شاعره نامدار قرن ششم هجری، زبانزد خاص و عام و مورد تحسین و تمجید جمیع سخن‌شناسان قرار گرفته است. سخنان مهری یا مهرالنساء با آن شوخ طبعی و شیرین زبانی روح و جانی خاص دارد و عذوبت کلام آن سخن‌پرداز دستان‌ساز مطبوع طبع و مقبول خاطر ارباب ذوق افتاده است.

پردور نرویم، پروین اعتصامی شاعره معروف معاصر، یکی از چهره‌های درخشان شعر این سرزمین به شمار می‌رود. قدرت او در آوردن مضمونهای بلند و پروردن حکایات و امثله زیبا و رسای اخلاقی و اجتماعی حس احترام هنرشناسان را نسبت بدو برانگیخته است.

با همه این سوابق به تازگی شاعره‌ای در عالم ادب ظهور کرده یا بهتر بگوئیم به همت فرزندان ارجمندش به اهل ذوق و معرفت معرفی گردیده است که علاوه بر حس تحسین و احترام حس اعجاب و شگفتی کافه سخن‌شناسان را به خویشتن جلب نموده است.

سالها بود جسته گریخته ابیاتی نغز و دلکش در حد اعلای فصاحت و انسجام از شاعر گرانمایه و سخنور شیرین زبان معاصر، حسین پژمان بختیاری که علاوه بر پیوند قرابت، بامنش عنایتی مالاکلام و بر وی ام اعتقادی تمام است، می‌شنیدم که به مادر والا گهرش منسوب می‌داشت و مرا هر بار بیش از پیش شیفته و فریفته سلاست گفتار و بلاغت اشعار آن بانوی فاضله خوش قریحه می‌ساخت.

آنچه پژمان با آن خلق و خوی ملکوتی و تواضع و فروتنی جبلی از مادر با ذوق خویش بر دوستان فرو می‌خواند، اکثراً به صورت ابیاتی پراکنده و ابتر بود و در پاسخ تمنای شیفتگان و عطش تشنگان آن آثار

گرانها چنین حکایت می نمود که مادرم از شعر و شاعری بیزار بود و از در آمدن به جرگه سخنوران و آراسته شدن به کسوت سخنوری امتناع داشت. او همواره از اینکه شعری از خویشان عرضه کند یا قصیده و قطعه‌ای را از آن خود داند، سخت اعراض و احتراز می نمود و در قبال اینکه او را شاعر داند یا شعری را بدو منسوب دارند بر کتمان و تحاشی می افزود. پڑمان می گفت: مادرم قصاید غرّاء و اشعار شیوای خویش را با اصرار و ابرامی زائد بر حد معقول و زیاده بر موازین شکسته نفسی و خفض جناح مکتوم و پنهان می داشت و خویشان را بالمره از وادی شعر و ادب عاری و بر کنار می پنداشت و تا آن جا درین رویه مبالغه و غلو می کرد و درین طریقه حساسیت نشان می داد که مجموعه آثار و دیوان اشعار خود را ستمگرانه به آب فنا شست و به آتش زوال سوخت. بالنتیجه، ذخیره گرانباری را که در خلال عمری پر افتخار از بحر ذخار طبع سرشار و سرچشمه فیاض و جوشان قریحه تابناک بانوئی اندیشمند و حساس و زنی نازک خیال و سخن آفرین تراوش کرده و بایستی روزگاران دراز زیب و طراز صحیفه ادب باشد و در تمامی قرون و اعصار بر تارک ادبیات این مرز و بوم خورشید آسا درخشیدن گیرد، بیخودانه و شاید از روی احساسات ظریف و پرشور و تخیلات رقیق و لطیف زنانه نابود و معدوم نمود و به دست فراموشی و امحاء سپرد.

افسوس که این بانوی فاضله دانسته یا ندانسته ظلم گرانی نسبت به عالم شعر و ادب مرتکب گردیده و به سهو یا به عمد بیداد آشکاری بر صنف و طبقه خویش، که بانوان ایران بل نسوان جهان باشند، روا داشته است و طرفه اینکه خود با صراحت تام بدین معصیت کبیره اذعان و اعتراف نموده و گفته است:

دیوان خویشان را به آتش دهم به عمد

زان پیشتر که افتد آتش به دفتر از من

من دور از هر گونه تعصب و حمایت و مجرد از هر نوع حمیت و عرق خویشاوندی و پیوند، با کمال صراحت میگویم آنچه خوبان همه دارند این شاعره گمنام که سرآمد زنان شعر گوی فارسی زبان است، به تنهایی دارد؛ و اگر با دیده انصاف و تحقیق بنگریم، نحوه اندیشه و طرز سخن و چگونگی تکلم و صداقت و صراحت شعری او مطلق شباهتی به سخن زنان و شعر زنانه ندارد، بلکه می توان گفت از هر مردی مردانه تر سخن گفته و با آنچنان استواری و قدرتی آغاز سخن کرده است که غالب زنان شاعره زبان فارسی بلکه اگر حمل بر مبالغه نشود اکثر سخنوران مرد را در نیمه راه گذاشته، در گذشته است. درین اواخر، پس از آنکه قطعات و قصاید دلپذیری ازین سخنور بلند پایه در مجله یغمانتشار یافت، من خود به چشم خویش می دیدم اکثر سخن شناسان با قیافه هائی که علایم شک و تردید و امارت تحسین و تعجب از چین و چروک و نقوش و خطوط چهر شان نمودار بود به این آثار گرانبها می نگریستند و ضمن تحقیق و تفحص از چگونگی سرگذشت این بانوی ارجمند نمی توانستند مراتب شگفتی خود را از حقیقت لایحی که یکباره مقابل چشم آنان تجلی کرده بود مخفی و پنهان دارند. به زعم من حق داشتند، زیرا سخنانی بدان بلندی و رشاق، مضامینی بدان دلپسندی و بکارت، کلامی چنان استوار و منسجم، فصاحتی انسان چشم گیر و جالب از زن گمنامی که هرگز نامی از او نشنیده و نشانی از وی ندیده بودند، اگر غیر قابل باور نبود لااقل مستبعد مینمود.

شاعره مورد بحث ما، بانو عالمتاج قائم مقامی متخلص به ژاله است که در اسفند ۱۲۶۲ ولادت و در مهر ماه ۱۳۲۶ شمسی در تهران دارفانی را وداع گفته است.

بانو عالمتاج، فرزند میرزا فتح الله بن میرزا علی بن قائم مقام ثانی فراهانی، سیاستمدار و صدراعظم لایق و توانای محمد شاه قاجار و

شاعر و نویسنده بزرگ ایران است که به عقیده قاطبه فضلا و دانشمندان، پس از افصح المتکلمین شیخ اجل سعدی شیرازی هیچ کس نثر فارسی را بهتر و شیواتر از او ننوشته و در این فن سر آمد اقران و یگانه دوران بوده است. این بانوی فاضله با دوپشت فاصله به قائم مقام ثانی می‌رسد و نتیجه آن مرد ادیب و دبیر دانشمند بشمار می‌رود، بدیهی است که این ذوق و قریحه شاداب را از نیای بزرگوار خود وراثتاً به ارث برده و عجب نباشد که از دل چنان صدفی چنین گوهر آبداری بر آید و آن درخت کشتن این نهال بارور را بزاید.

قصائد و قطعات، چامه‌ها و چکامه‌هایی که از این شاعره زبردست بازمانده در نهایت فصاحت و بلاغت و کمال لطافت و ظرافت است.

"ژاله" بر اندام عالی‌ترین مضامین، بکرترین مفاهیم و عمیقترین موضوعات شعری، زیباترین لباس و موزونترین چامه‌ها را پوشانیده و عرایس ابکار طبع موزون خویش را با رعنائی و طنازی تمام به جلوه و خرام در آورده است، کلامش با الفاظ و عبارات فخیم و فاخر آراسته و شعرش از هر گونه حشو و زوائدی پیراسته است.

عالمتاج حساسترین مطالب و موضوعات عشقی و اجتماعی و گاهی فلسفی و عرفانی را در قالبی فصیح و سلیس پرورانده و سیلابه روح و روان آزرده و رنجور را گاه با کنایه و استعاره و گاه با صراحت و بی‌پروائی، آنگونه که باید و شاید بر ورق رانده است:

زیستن با جان حیوانی سرشت

چیست دانی، همچو حیوان زیستن

در جهان زن، نشاط زندگی

نیست جز با عشق جانان زیستن

یا به پای دوست، گریان سوختن

یا به دست عشق، خندان زیستن

عشق، ای دلمرده، آب زندگی است
 گر بخواهی زیستن هان زیستن
 پس حیات من غم آگین دفتری است
 داستانش مرگ و عنوان، زیستن

"ژاله" مضایق و مشکلات زندگی و مباحث و مسائل حکمی و اخلاقی را مانند حکیمی روشن روان و معلمی نکته دان تجزیه و تحلیل می‌نماید، سایه روشنهای حیات اجتماعی را با خامه‌ای موشکاف از هم می‌شکافد و زوایای تاریک و مجهول روان آدمی بویژه زنان را کنجکاوانه کشف و تشریح می‌کند!

عالمتاج قائم مقامی در سال ۱۳۱۷ هجری قمری در حباله نکاح و عقد زوجیت علیمرادخان میر پنج یکی از محترمین بختیاری، دانی شادروان حاج علی‌قلی‌خان سردار اسعد قائد مشروطیت ایران در آمده و از آن هنگام است که شکوه و ناله او از عدم تجانس و سنخیت زنی روشن فکر و ناز پرورد با مردی خشن و سلحشور که بنا به سیرت آن روز مردان، زن را ضعیفه‌ای ناتوان و زندانی پای در بند، عاجزی که صرفاً آلت اطفاء غرائز شهوی شوی و مأمور فرمانبرداری برای تهیه موجبات رفاه و آسایش و عیش و کامرانی و احیاناً زادن و پرودن کودکان او باشد، می‌نگریستند برخاست و عدم رضایت ناشیه از همین وصلت ناهنجار در درازنای عمر چاشنی و طعم مطبوع و دلنشینی به پاره‌ای از آثار و چکامه‌های غم‌آلود و مؤثر شاعره زبردست ما بخشوده است.

"ژاله" طی قطعات و قصائد متعددی از خشونت و سختگیری و سلطه و بدخوئی شوهر فریاد برآورده و از درشتی و درشتخوئی و زمختی او و تذکار این حقیقت که شوی پیکارجوی او هیچ گاه نمی‌تواند رقت عواطف و سلامت ذوق و حساسیت روح لطیف وی را درک کند و زن

حساس و عطف و نازکدلی را به منزله وسیله و ابزاری برای خوش گذارنی و تن آسائی خویشتن تلقی می نموده است، رنج می برده و خون دل می خورده و ناله بر می آورده است.

طرز سخن و سلیقه شعری ژاله پیروی سبک اصیل مظنن و با شکوه خراسانی است که در حقیقت شالوده قویم و بنیان زرّین کاخ مشید شعر فارسی است. زبان عالمتاج زبان قصیده به تمام معنی کلمه است و او یکی از پیروان قوی مایه اساتید بزرگ این سبک به شمار می رود!

"ژاله" در فن شعر، شدیداً تحت تأثیر ناصر خسرو علوی و مسعود سعد سلمان دو تن از استادان مسلم قصیده و صاحبان مکتب سخنوری قرون مشعشع ادبی ایران است. او به قدری خوب از عهده تقلید از این دو سخنگوی پر مایه و بلند پایه بر آمده است که اگر ندانیم قطعه یا قصیده ای را که می شنویم از آن کیست، یقیناً از نظر وسعت اندیشه و طنطنه و فخامت سخن نمی توانیم شعر "ژاله" را از سخنان بلند آن دوسخنور فحل تمیز و تشخیص دهیم.

"ژاله" وقتی در یک موضوع اخلاقی یا اجتماعی یا احیاناً فلسفی طبع آزمائی می نماید، گوئی ناصر خسرو علوی از ماوراء قرون دهان گشوده و سخن بر زبان او می نهد!

زندگانی چیست؟ نقشی با خیال آمیخته

راحتی با رنج و شوری با ملال آمیخته

نیش و نوشش، جمله در کین و حسد بگداخته

زرّ و مالش، جمله با وزر و وبال آمیخته

اصل امکان چیست، وین انسان کبر اندوز کیست؟

قصه ای از هر طرف با صد سؤال آمیخته

آن بلند اختر سپهر و، این تبه گوهر زمین

هیچ در هیچ و خیال اندر خیال آمیخته

هریقینش با هزاران ریب و شک در ساخته
هر دلیلش با هزاران احتمال آمیخته
مرگ دانی چیست؟ درسی با هراس آموخته
یا سکوتی جاودان با قیل و قال آمیخته
نعمت عقبی، خیالی از خیال اندوخته
عزت دنیا، طلوعی با زوال آمیخته
کج نوا تر مرد از زن، بی وفاتر زن ز مرد
این بد آن بدتر، و بال اندر و بال آمیخته
الغرض، گرنقش هستی را نکوبند کسی
یک جهان زشتی است با قدری جمال آمیخته
و هنگامی که از مصاعب و سختیهای زندگی و عدم تجانس شوهر و
درماندن روح بلندپرواز خویش در قفس تنگ و تاریک خانه و آزرده‌گی
خاطر از حسادت همگنان و بی وفائی و جفای اقارب و دوستان ناله و
ندبه سر می دهد، گوئی مسعود سعد است که از تنگنای زندان نای و
مندیش از جور بیگانه و خویش زاری می کند و می نالد.

فرزند ارجمندش، پژمان، حکایت می کند که مادرم از انواع صنوف
شعر به غزل و غزل سرایان انس و الفتی مالا کلام داشت و به پادشاه سخن
و خداوند غزل شیخ بزرگوار سعدی شیرازی عشق و ارادت می ورزید و
بالغ بر نیمی از غزلیات شیخ و دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ
شیرازی را از بر می خواند و همیشه دفتری و دیوانی از غزل در دست
مطالعه داشت و به عکس به قصیده مطلقاً میل و رغبتی نشان نمی داد و با
قصیده سرایان توجه و عنایتی نداشت. هیچ گاه ندیدم قصیده‌ای بخواند
یا دیوان قصیده سرائی را از نظر بگذراند. او در حالی که از شنیدن یا
خواندن غزلی از شیخ یا خواجه حظ و لذتی وافر می برد و سخت به
هیجان می آمد، در حالی که همیشه به طور خفی یا جلی به ترنم غزلی

می پرداخت و با بدایع و طبییات نرد عشق می باخت با قصیده و قصیده
سرایان میانه گرمی نداشت و شعر غیر عاطفی و غیر احساسی را که نه از
نوع غزل باشد در ردیف سخنان بی روح و مصنوع می پنداشت.
شگفت آنکه طبع وقادش دانسته یا ندانسته، خود آگاهانه یا ناخود
آگاهانه به قصیده سرائی گرائید و سبک فخیم و غرای خراسانی شیوه
شعری او گردید، به زبان و آهنگ ناصرخسرو شعر گفت و مسعودوار دُر
نظم سفت.

در نهصد و هفده شعری که سروده، بیش از یک غزل شش هفت بیتی،
غزلی از او باز نمانده و جز قصیده آنهم با آن جزالت و استحکام، خامه بر
نامه نرانده است.

اینک که مجموعه کوچک، ولی پرمایه و ارجمند او به کوشش فرزندی
با ذوق و دلبندش به حلیه طبع آراسته و در دسترس هنرشناسان قرار
می گیرد وظیفه سخن سنجان و دانشمندان است که از زحمات مشکور
حسین پژمان که هر یک از ابیات آن را با صرف وقت و بذل جهد، از
پشت و روی ورق پاره های محکوک و مغلوط سیاه مشق آسا بارمل و
اصطیلاب کشف و استخراج نموده و چنین اثر گرانقدری را از دستبرد
حادثات روزگار مصون و محفوظ داشته، در کمال امانت در معرض
استفاده فضلا و دانش پژوهان گذاشته است، صمیمانه سپاسگزاری
نمایند و برای آرمزش و غفران روان آن بانوی فاضله از درگاه خداوند
یکتا طلب مغفرت کنند. رحمة الله علیهما رحمة واسعة.

جمشید امیر بختیاری

دوازدهم اسفند ماه ۱۳۴۵

پیام به زنان آینده

مرد اگر زن را بیازارد به عمداً، مرد نیست
 کاگهی بی درد را از آه صاحب درد نیست
 در پس هر گرد اگر گوئی سواری جنگجوست
 غیر طفلی نی، سوار اندر پس این گرد نیست
 قسمت ما، زین مسلمانان ایمان ناشناس
 غیر اشک گرم و آه سرد و روی زرد نیست
 قید عفت، قید سنت، قید شرع و قید عرف
 زینت پای زن است، از بهر پای مرد نیست
 اجتماعی هست و نیروئی زنان را در فرنگ
 در دیار ما هم از زن جمع گردد، فرد نیست
 لیک، ضعف روح و نقص فکر و فقد اعتماد
 ساخت موجودی زما، کش بیش از آن در خورد نیست
 خود تو گوئی رخت بخت و دامن اقبال ما
 جز به دست کولی رمال صحرا گرد نیست

می‌شوی مجذوب او، وان گرم گوئی‌های او
 لیک مزدش، راست پرسی، جز نگاهی سرد نیست
 در خطوط دست ما رمزی است، لیک این رمز را^۱
 آنکه یارد با چراغ علم روشن کرد، نیست
 این قدر دانسته‌ام از رمل، کاندرا کار ما
 اعتبار او فزون از کعبتین نرد نیست^۲
 وان نجوم نکتہ‌ای آموخت کت گویم به جد:
 روز کس، روشن ز سیر اختر شبگرد نیست



طرد خواهی شد ز اقلیم وجود ای زن، از آنک
 مر طفیلی را نصیبی غیر نفی و طرد نیست
 زندگی با خورد و خواب آمیخته‌ست ای جان، ولی
 پای تا سر زندگی موقوف خواب و خورد نیست
 دست و پائی، همتی، شوری، قیامی، کوششی
 شهر هستی، جان من، جز عرصه نآورد نیست^۳

۱- مرحوم ژاله به کف بینی معتقد بود، ولی آن را علمی ناشکفته می‌دانست و نیز به رمل و دعا نویسی علاقه می‌ورزید، که در مقدمه به آنها اشاره شده است.

۲- کعبتین بر وزن سرزمین: طاس نرد است که به غلط به فتح تا و به صورت تشبیه خوانند. ضمناً دانسته شود که در قدیم نرد را باسه طاس بازی می‌کردند نه با دو طاس.

۳- بیت زیر هم در آن چکامه و با همان قافیه سروده شده:

ور بخوانم قصه شهنامه و گرد آفرید

خندد و گوید که زن شایسته نآورد نیست

آخر ای زن، جنبشی کن تا ببیند عالمی
 کانه ما را هست، هم زان بیشتر در مرد نیست



من ز دنیا رفته‌ام، ای نازنین آیندگان^۱
 رفتگان را جز کتاب و گفته، راه آورد نیست^۲
 وانچه باقی ماند از مجموعه اشعار من
 برگ خشکی هست بر شاخ سخن، گر ورد نیست^۳

۱- این بیت نشان می‌دهد که او نمی‌خواسته است در حیات خویش به شاعری مشهور گردد.

۲- راه آورد: ارمغان سفر

۳- ورد معرب گل و از لغت «ورد» فارسی گرفته شده است. چکامه به این بیت ختم می‌شود که
 رویش خط کشیده، ظاهراً آن را در خور بقا نمی‌دانسته‌است:

سرد باشد شعر من، زانرو که طبعم گرم نی

گرم گردد منطق، ار گوینده را دل، سرد نیست

چه می‌شد؟

چه می‌شد آخر ای مادر، اگر شوهر نمی‌کردم
 گرفتار بلا خود را چه می‌شد گر نمی‌کردم
 گر از بدبختیم افسانه خواندی داستان گوئی
 به بدبختی قسم، کان قصه را باور نمی‌کردم
 مگر باری گران بودیم و مشت استخوان ما
 پدر را پشت خم می‌کرد، اگر شوهر نمی‌کردم
 بر آن گسترده خوان گوئی چه بودم؟ گربه‌ای کوچک
 که غیر از لقمه‌ای نان خواهش دیگر نمی‌کردم
 زر و زیور فراوان بود و زیر منتم اما
 من مسکین تمنای زر و زیور نمی‌کردم
 گرم چون «خوش قدم»، مطبخ نشین می‌ساختی، بی‌شک^۱
 چو او می‌کردم از خدمت، از و بهتر نمی‌کردم

۱- خوش قدم نام کنیزی سیاه و شاید همان کسی بوده است که در قطعه شعر «وسوسه کنیز» از او

به دل می ریختی زهرم، به سر می کوفتی کفشم
 اگر یک تای کفشت را به سر افسر نمی کردم
 گرفتم آب حیوان داشت بر کف یار بی چونم
 چه می شد گر من از این باده در ساغر نمی کردم^۱
 نگویم پیرو ممسک بود و آتشخو، ولی آخر
 بدان نابالغی، شوهر، چه می شد گر نمی کردم
 و این پایان کارم بود، خوشتر کان صباوت را
 هب! در خدمت استاد دانشور نمی کردم
 مقامات از چه می خواندم، مقولات از چه می دیدم^۲
 چه می شد گر عَرَض را فرق از جوهر نمی کردم
 بیان را و معانی را چه سود و چه زیان بودی
 به منطق گر معانی را بیان پرور نمی کردم^۳



تو اکنون با پدر در سینه خاکی و شوهر هم
 حکایت کاش از این افسانه با دفتر نمی کردم
 دلم دریای خون است از نه در دامان تنهایی
 شکایت از پدر یا ناله از مادر نمی کردم

۱- نسخه:

گرفتم آب حیوان بود کوی نازنین شوهر

چه می شد گر من از این چشمه کامی تر نمی کردم

۲- مقامات بدیع الزمان همدانی یا مقامات حریری یا به احتمال ضعیف مقامات حمیدی... مقولات

عشر.

۳- به منطق یعنی با منطق، به قدرت منطق.

تو در خاکی و من بر تربت چون شمع می سوزم
و گرنه حمله بر آن مشّت خاکستر نمی کردم
پدر را و ترا، آوخ، گراندک تجربت بودی
من اکنون ناله از بی مهری اختر نمی کردم
و گر از دست بی صبری، وجودم در امان بودی
حکایت نز تو، کز قهر جهانداور نمی کردم
بخواب ای نازنین مادر، وزین درد آشنا بگذر
که گر اشکم روان می شد، شکایت سر نمی کردم

زن و آئینه

من درین رنج آشنا تنها و، تنها آینه
 با که گویم گر نگویم درد دل با آینه
 با زبانم من خموش این جا و، رو در روی من
 بی زبان نکته پرور هست گویا آینه
 همدم زن از دل گهواره تا دامن گور
 عشق و آئینه ست، خوشا عشق و خوشا آینه^۱
 مر زن و آئینه را، گوئی به یکجا زاده اند
 وز صحیفه آب کوثر، کرده حوا آینه
 عشق رونق بخش حسن و، حسن جان افزای عشق
 خوش دمی کاین هر دو را خواند به یکجا آینه
 اعتمادی طرفه دارد زن به حسن خویش از آنک
 می دهد او را نویدی شادی افزا، آینه

۱- خوشا با او کشیده بر وزن کوشا.

آرزوی بـاطنش رنگ حقیقت می دهد
 زشت را ور نه، کجا گفته ست زیبا آینه
 لیک من دانم که دوران جوانی گشته طی
 گر نگوید، ور بگوید، بی محابا آینه
 رخت بر پشت صبا بسته ست حسن روی من
 با خموشی گفته این را، آشکارا آینه



سخت بی رنگست در آئینه، نقش روی من
 سالها راه است پنداری، زمن تا آینه
 این جبین موج دار و، این نگاه مرده را
 یا خیالم نقشبندی می کند یا آینه
 چشم حسرت بار من بر استمالتهای اوست
 سخت می گوید سخن با من، دریغا آینه
 جای حیرت نیست گر دل بشکند آئینه ام
 شیشه ماندست دل، وز سنگ خارا، آینه



جنس زن را صبر از نان هست و از آئینه نیست
 گو نباشد هیچ کس، چون هست با ما آینه^۱
 در جوانی دم زند از کامرانی های روز
 روز پیری، داستان گوید ز فردا، آینه

می‌گذارد خنده امید را با هر نگاه
 بر دهان پیرو، بر لبهای برنا، آینه
 هرگزت نومید نگذارد که با ایماي خویش
 وقت مردن هم دهد زن را تسلا، آینه
 با امیدی جان فزا زین آشنا دنیا ترا
 می‌فرستد خوش بدان بیگانه دنیا، آینه

تصویر هستی

زندگانی چیست؟ نقشی با خیال آمیخته
 راحتی با رنج و، شوری با ملال آمیخته
 عیش و نوش، جمله در کین و حسد بگداخته
 زَر و مالش، جمله با وزر و وبال آمیخته
 پرتو لرزان امید، این چراغ زندگی
 شعله‌ای زیباست با باد محال آمیخته
 اصل امکان چیست، وین انسان کبر اندوز کیست
 قصه‌ای از هر طرف با صد سؤال آمیخته
 آن بلند اختر سپهر و، این تبه گوهر زمین
 هیچ در هیچ و، خیال اندر خیال آمیخته
 هر یقینش با هزاران ریب و شک در ساخته
 هر دلیلش با هزاران احتمال آمیخته
 مرگ دانی چیست؟ درسی با هراس آموخته
 یا سکوتی جاودان با قیل و قال آمیخته

نعمت عقبی، خیالی از خیال اندوخته
عزت دنیا، طلوعی با زوال آمیخته

زن

کیست زن، ای وای، این بازیگر، این بازیچه چیست؟
گوهری بی مایه، با خاک سفال آمیخته
سال عمرش دیر پوی و، شاخ عقلش دیر خیز
حسرت آینده را با نقش حال آمیخته
آتشی سوزنده در اشک فریب افروخته
عفتی با شهوتی بی اعتدال آمیخته
صورتی مصنوع از سرخاب و سرمک ساخته^۱
خلقتی مکروه با غنج و دلال آمیخته
زشتخوئی را فرو پوشانده با رنگ جمال
ضعف روحی را به روی احتیال آمیخته^۲

مرد

چیست مرد، این ظاهر بی باطن، این هیچ این کلم^۳؟
کاسمان گوئی گلش را با ضلال آمیخته
رایت عزم الرجالش بر فلک افراشته
لیک با حزم النساء عزم الرجال آمیخته
مرد چسبود، جز فراهم ساز ناخوش لقمه‌ای
لقمه‌ای با اشک و با خون عیال آمیخته

۱- سرمک: سرمه

۲- روی: یک نوع فلز

۳- کلم: نوعی سبزی

عشق آتشناک او در دامن بستر خموش
وصلتش با فصل و مهرش با جدال آمیخته



ازدواج شرعی اندر عهد کفر اندوز ما
چیست، می‌دانی؟ حرامی با حلال آمیخته
شمع سفره عقد با دست دروغ افروخته
نقل بزم سور با زهر قتال آمیخته
ازدواج شرعی است این یا زنائی شرع رنگ
نی غلط گفتم، نکاحی با نکال آمیخته
آنچه من دیدم به عهد شوم شوهر داری ام
بود خود جمعیتی با اختلال آمیخته
کج نواتر، مرد از زن، بی وفاتر زن ز مرد
این بد آن بدتر، وبال اندر و بال آمیخته
ور یکی زان هر دو نیک افتاد (کاین خود نادر است)
خاک ناپاکی است با آب زلال آمیخته
الغرض گر نقش هستی را نکو بیند کسی
یک جهان زشتی است با قدری جمال آمیخته

فرق مرد با زن

خواهرم پرسید فرق مرد و زن در چیست، گفتم:
 گویمت این قصه را با نکته‌ای سر بسته اما
 در دکان آفرینش جنس ما و اوست یکسان
 عمر ما طی می‌شود در کیسه‌ای در بسته اما
 بر فراز کاخ هستی او به پروازست و ما هم
 جنبشی داریم در کنج قفس پر بسته اما
 دست قدرت فرش کردست از ازل باغ جنان را
 زیر پای مادران، بر روی مادر بسته اما
 نا امید از بخت نتوان شد که بس درهای رحمت
 پیش روی ماست، تا دامن محشر بسته اما
 گر نبازی خویش را ای آشیان گم کرده ای زن
 غیر ازین ره نیز باشد راه دیگر، بسته اما
 تا برون آید زن از این محبس مرد آفریده
 دست و پا باید، که هست ای جان خواهر، بسته اما

عشق و احسان^۱

۱

زیستن با جان حیوانی سرشت
چیست دانی همچو حیوان زیستن
در جهان زن، نشاط زندگی
نیست جز با عشق خندان زیستن
پا به پای دوست، گریان سوختن
یا به دست عشق، خندان زیستن
عشق، ای دل مرده، آب زندگی است
گر بخواهی زیستن، هان زیستن
زندگی بی عشق شاید کرد، لیک
بی امید عشق، نتوان زیستن

۱- در این قطعه به قدری تصرف شده که انتخاب و ترجیح یکی از آنها بر صورتهای دیگر بسیار دشوار است.

پس حیات من غم آگین دفتری است
داستانش مرگ و، عنوان، زیستن



گر ترا عشق و امید عشق نیست
می توان باری به احسان زیستن
فکر بیمار تهی کف داشتن
بهر تیمار یتیمان زیستن
دیده بر ناکامی سختی بران
بستن و آنگه تن آسان زیستن
در خور انسان انسان خوی نیست
گر بخواهی آدمی سان زیستن^۱
ور یکی زین هر سه دولت با تو نیست
چیست دانی حاصل آن زیستن
زاغوش اندر پلیدیهای خلق
زیستن آنگه فراوان زیستن



ای سپهر اندیشه، جای جلوه نیست
در حریمی تنگ میدان زیستن
در سیه چال حرم باید ترا
پابه گل سر در گریبان زیستن
کانچه گفتم بر فرنگستانیان
شاید و باید چو آنان زیستن

باید، آری باید، اما فرقهاست
در فرنگستان و ایران زیستن^۱

۲

گفتگو از زیستن کردم، ولی
فرق دارد زیستن با زیستن
جان خواهر اختلافی بس بزرگ
بود و هست از زیستن تا زیستن
مر زنان را بهر عشرت‌های مرد
هیچ حقی نیست الا زیستن
سگ صفت با زشت و زیبا ساختن
گربه وش با پیرو برنا زیستن
زیستن با قیدها با شرط‌ها
قصه کوتاه با دو صد «ها» زیستن
ای ذخیره کامرانی‌های مرد
چند باید برده آسا زیستن
تن فروشی باشد این یا ازدواج
جان سپاری باشد این یا زیستن^۲

۱- زنان آزاد امروز اختلاف عظیم خود را با زنان اسیر دیروز مقایسه کنند.

۲- قطعه دوم ظاهراً ناتمام مانده است.

فرزند به دنیا نیامده

ای نهان در سینه من، ای دوم فرزند من
 گر پسر یا دختری، فارغ شو از پیوند من
 تا نگردی بهرمند از تیره بختیهای مام
 سر میبچ ای بی خبر فرزند من از پند من
 آن یکی آمد، تو باری از رحم بیرون میا
 بس بود یک رشته در زندان سراپا بند من
 با گلی شاداب، خاری خشک لب پیوند ساخت
 شاخ پیوندش تویی، ای بسینوا فرزند من
 دوستت دارم؟ نه دشمن؟ نه، خدا را چون کنم
 با چه خرسندی پذیرد طبع ناخرسند من
 نی غلط گفتم که از جان دوستتر دارم ترا
 و ر که بگشایند با شمشیر بند از بند من

با خیالت از میان خیل غم آشفته وار
 می‌رساند خویش را بر روی من لبخند من^۱
 موجب این فکر و آن اندیشه‌های تیره نقش
 من شدم ای بچه، من من، تا نرم گردد دند من^۲
 ما جنایت پیشگان، مسؤل ایجاد توایم
 ای جهان نادیده طفل، ای بی گنه فرزند من
 تا به کی گویم چرا شد، چند شد، چون شد، چه شد
 آسمان را خنده می‌آید به چون و چند من

۱-نسخه: بر لب من می‌رساند خویش را لبخند من

۲- دند: دنده

در مرگ فرزند

بدتر و ناخوش تر و جانسوزتر
ماتمی از ماتم دل‌بند نیست
دختر من، ماتم فرزند را
هیچ هم آیین و همانند نیست
نیمه‌ای از جان و تنم بود و رفت
ارزش آن نیمه چه و چند نیست
دم‌بدم افروزم و سوزم چو شمع
وانکه به جان آتشم افکند نیست
بر لب شیرین پسر، ای دریغ
نقش تبسم نه، شکر خند نیست
چونان پنداشته بودم که مرگ
ناصر من، بر تو ظفرمند نیست^۱

نیست شدی، آوخ در دست او
 پیشتراز آنکه بگویند نیست
 پند به صبرم چه دهی ای رفیق
 آنچه درین پرده سزد، پند نیست
 دل به چه خرسند شود بعد ازو
 کانکه بدو بودم خرسند، نیست



با خود گفتم که ازین شو، مرا
 خوشتر از آن نیست که فرزند نیست
 بر تن ازین دشنه پهلوشکاف
 اکنون بینم که قزا کند نیست^۱
 او هم ازین نکته برنجید و رفت
 چار مهی بیش نخندید و رفت^۲

۱- قزا کند: پارچه‌ای آکنده به پشم و ابریشم که جنگجویان قدیم می‌پوشیدند و تیغ و تیر بر آنان کارگر نمی‌شد.

۲- نسخه: چار مهی ماند و بخندید و رفت.

نکوهش شوهر

همصحبٔ من، طرفه شوهریست
شوهر نه که بر رفته آذریست
باریک و سیاه و بلند و سخت
در دیدهٔ من چون صنوبریست^۱
در روی سیاهش دو چشم تیز
چون در شب تاریک، اختریست
انگیخته ریشی سیه سپید
بر گونهٔ تاریک لاغریست
ریش به بنا گوشم آنچنانک
در مردمک دیده، نشتریست
بر گردن من چون طنابدار
پیوسته از آن دست، چنبریست

در پسنجه او جسم کوچکم
 چون در کف شاهین، کبوتریست
 با ریش حنا بسته نیمشب
 وصفش چه کنم، وحشت آوریست
 گوئی ملک الموت عالم است^۱
 یا از ملک الموت مظهریست
 نه علقه فرزند و زن در او
 نه زلفت سامان درو سریست
 اسب است و تفنگست و پول و پول
 گر در نظرش نقش دلبریست
 فردوسی و شهنامه است و بس
 گر دفتر شعری و شاعریست
 بر نادر دهلی گشاش فخر
 وز رستم لشکر شکن، فریست
 سرتیپ سپاهست و تیپ نه
 زیراک نه شوری و نه شریست
 در روز سلامش لباس عید
 گوید که کیانی و سروریست^۲
 شمشیر و نشان و حمایلش
 انصاف دهم، خنده پروریست
 فتنه‌ست به جنگاوری چنانک
 او یک تنه، گوئی که لشکریست

۱- در اسم عالم، صنعت «اتفاق» است میان عالم به معنی جهان و مخفف عالمتاج.

۲- کیا: بزرگی

ایران کهن را به پیش چشم
 بنهاد، که گسترده کشور است
 تاریخ جهان را به زعم خویش
 تفسیر کند، خوش مفسر است
 پیروزی اسکندر و عرب
 افسانه اگر نی، تصویر است
 کان دزد به یونان خزیده را
 بر کشور دارا، کجا در است
 خواندند پیمبرش و این کم است
 کو خود نه پیمبر که داور است
 زانرو که به فرمان او شدست
 هر جای که بحر است یا بر است
 وان زاده وقاص موشخوار^۱
 کورا نه توانی، نه جوهر است
 شد چیره به جیش عجم چو دید
 سالار عجم ناتوان تر است



با جنس عرب دشمن است، لیک
 آئین عرب را نه منکر است
 هنگام سخن، نیک مؤمنی است
 هنگام عمل، طرفه کافر است^۲

۱- سعد بن ابی وقاص سردار عرب در نبرد تیسفون

۲- نسخه: عمل سخت کافر است

بد خواه به روس است و انگلیس
وز دولت رومش تنافریست
با تیره عثمانیش عناد
با لیره عثمانیش سریست
در مذهب او، آن بلند ریش^۱
شایسته دشنام بی مریست



از فرّ نیاکان خویشان
او را به جهان بر تفاخریست
گوئی که پدر نیست مرا
یا خود به زر آورده مادر است^۲
غافل که ز قائم مقام ما
آراسته اقلیم و کشوریست
او جدّ بزرگش دلاوری
من جدّ بزرگم پیمبریست
او زیر کلاهی نهفته است
آن سر که مرا زیر معجریست
بر من بخروشد ز بهر هیچ
آن سان که غریونده تندرست



۱- شاید منظور فتحعلی شاه بوده است

۲- زر آورده: زر خرید

گر گویمش، ای مرد، من زنم
 زن را سخن از نوع دیگر است
 آسایش روح لطیف زن
 . فرزند و عشقی و همسر است
 من عاشق صلح نه اهل جنگ^۱
 و خود به مثل جنگ زرگریست
 خندد به من، آن سان که خنده‌اش
 بر جان و دل خسته، خنجر است



گویند خدای زنان بود^۲
 مردی که بر او نام شوهر است
 مردست و خدای وجود ماست
 نیکی که بلای مقدر است
 زن چیست؟ خضوع مجسمی
 و آن مرد؟ غرور مصوریست
 گر راندم از خود، مخیری
 و رکوبدم از قهر قادریست
 آری، بود او مرد و من زنم
 زن ملعبه خاک بر سر است
 من کیستم آوخ ضعیفه‌ای
 کش نام و نشان طعن و تسخر است

۱- نسخه: من از در صلح

۲- خدای زمین

دردا که درین بوم ظلمناک

زن را نه پناهی نه داوریست

گر نام وجود و عدم نهند

بر مرد و به زن، نام در خوریست

زن تنگ وجودست از آن سبب

پیچیده به 'دریست

در چاهسار حرم

در چاهسار حرم، با ناله هم نفسم
 تنگی گرفت نفس، از تنگی قفسم^۱
 در تیره شام وجود، افسرده شد شررم
 در نیمه راه حیات، در مانده شد فرسم
 بس سر بلند کسم، اما به جرم زنی^۲
 در خاندان بشر گوئی که هیچ کسم
 در گورسان^۳ حرم با قیرگون کفنی
 بر فاضلاب وجود، افشانده همچو خسم
 آن سوی محبس من، شهری و غلغله ایست
 و بسحک به شهرم و شهر، بیرون ز دسترسم

۱- نسخه: نفس در کنج این قفسم

۲- زنی همان است که به غلط «زنیت» گویند.

۳- گورسان مخفف یا صورت دیگری از «گورستان» است.

دیوارهای حرم بر فرق‌دان زده سر
 پوشیده راه نظر، بسته ره نفسم
 آزاد پرمگسا، بر روی شهر بچم
 مسکین مناکه به دهر، عاجزتر از مگسم
 سر تا قدم شرفم، اما چو کج روشن
 هم بسته قفسم، هم خسته عسسم^۱
 ای پرده‌دار حرم، بردار پرده که من
 نه سر سپرده نفس، نه بنده هوسم
 بانگ جرس^۲ رسد در گوش و غافل از آنک
 من چون زبانه زنگ، در سینه جرسم
 ور در خور قفس است، فرسوده پیکر من
 پس روزنی بگشای، بر دامن قفسم
 گر فتنه^۳ هوسم، این حبس و زجر بس است
 ور غول راهزنم، بند و شکنجه بسم
 ای دست حق به در آی، وز پای زن بگشای
 آن بندهای گران، کاین است ملتسم^۴

۱- عسس اشاره به خواجه حرم است.

۲- جرس در فارسی به معنی زنگ است اما در عربی به معنی ایجاد صوت آن است و به

سکون «را» به معنی زنگ و درای کاروان است.

۳- فتنه به معنی مفتون هم می‌آید.

۴- گوئی شیخ برای مستجاب شدن آرزوی او گفته است: «چو التماس بر آمد هلاک با کی

نیست».

وظیفهٔ مادری

افسانهٔ مهر مادران خواندم
وانگه نگهی به خویشان کردم
دیدم که شبی نه بر مراد دل
با شوی موافقت به تن کردم
بنشست مرا ازو به دل باری
کش وصف به گونه گون سخن کردم
زان بار گران میان نازک را
چون گنبد سبز نارون کردم
با عشق نه، با غریزه پروردمش
وین را نه به عقل، رای زن کردم
بنهادم و شیر دادم و رفتم
سگ نیز همان کند که من کردم

حقوق زن و مرد

مرد اگر مجنون شود از شور عشق زن، رواست
 زآنکه او مردست و کارش برتر از چون و چراست
 لیک اگر اندک هوائی در سر زن راه یافت
 قتل او شرعاً هم از جایز نشد، عرفاً رواست
 بر برادر، بر پدر، بر شوست رجم او از آنک^۱
 عشق دختر، عشق زن، بر مرد نامحرم، خطاست
 همسر یاران رها کن، زن برادر، زن پدر
 مرد را شاید، ورش فرمان حرمت زانییاست
 لیک زن گر یک نظر بر شوهر خواهر فکند
 خون او در مذهب مردان غیرت و رهباست
 کار بد، بد باشد، اما بهر زن؛ کز بهر مرد
 زشت، زیبا، ناروا، جایز، خطا کاری سزاست

کار مردان را قیاس از خویشتن ای زن مگیر
 در نوشتن شیر شیر و در نیستان ازدهاست^۱
 ز اتحاد جان زنهای خدا گفتار نیست
 بس سخن‌ها ز اتحاد جان مردان خداست^۲
 نیست زن در کار بد بی‌باک، و خود علتش
 ترس شو یا باس^۳ دین یا نقش عفت یا حیاست
 لیک مرد از کار بد، نه شرم دارد نه هراس
 زانکه خود خواهیش حاکم، شهوتش فرمانرواست
 مرد پندارد که میل زن فزون از اوست، لیک
 اتهامش بی‌اساس و ادعایش نابجاست
 بشنو از من، جنس زن را زن شناسد، مرد نه
 وانچه می‌بندند بر زن، اتهامی ناسزاست
 مرد غیرت دارد و بر طبع مردان غیور
 سخت باشد گر زنش چون ماه نو ابرو نماست
 آنکه زن را «بچه‌ها» یا «خانۀ‌ما» داده نام
 چون تواند دید، کان عورت به مردی آشناست
 خاص مردانست این حقهای از مذهب جدا
 مذهب ما گر چه اکنون در کف زور آزماست

۱- اشاره به شعر مولوی بلخی است:

گر چه باشد در نوشتن شیر شیر

کار پاکان را قیاس از خود مگیر

۲- هم اشاره به شعر ملای روم است:

مستعد جانهای مردان خداست

جان گرگان و سگان از هم جداست

۳- باس: وحشت

این کتاب آسمانی، وین تو، آخر شرم دار
 این تو، این آئین اسلام، آنچه می‌گویی کجاست؟
 کی خدا پروانهٔ بیداد را توشیح کرد
 کی پیمبر جنس زن را اینچنین بیچاره خواست
 گر محمد بود، جنت را به زیر پای زن
 هشت و با این گفته، مقداری ز جنس مرد کاست
 گر پیمبر بود، زن را هم‌طراز مرد گفت
 وی بسا حقها که او را داد و اکنون زیر پاست
 خود طلاق ما به دست توست، اما آن طلاق
 گر ز دین، داری خبر؟ مردود ذات کبریاست
 آیت «مثنی ثلاث» ار هست و «ان خفتم» ز پی^۱
 آیت «لن تستطیعوا» نیز فرمان خداست^۲
 چون تواند مرد عادل زیست با زنهای خویش
 کاین یکی زشت است و پیر، آن یک جوان و دلرباست
 آیت مثنی ثلاث ار جزئی از حقهای توست
 آیت لن تستطیعوا نیز از حقهای ماست
 رو بدین فرمان نظر کن تا بدانی کان جواز
 تابع امری محال است ار ترا عقل و دهاست

۱- فانكحوا ما طاب لكم من النساء مثنی و ثلث وریاع فان خفتم الاتعدلو فواحدة (سوره نساء،

آیه ۳) یعنی دو یا سه یا چهار زن بر تو مباح است، اما اگر بترسی که قادر بر اجرای عدالت میان آنها نباشی، پس به یک زن قانع باش.

۲- ولن تستطیعوا ان تعدلوا بین النساء ولو حرصتم (سوره نساء، آیه ۱۲۹) یعنی محققاً

نمی‌توانی بین زنان خود عدالت را به کاربندی گوا اینکه بر آن حریص باشی.

شب وحشت

کیست این دیوانهٔ آتش نگاه، ای آینه
 تیره شد چشمم ازین دود سیاه، ای آینه
 در پس پشت من استاده‌ست و رود روی توست
 این پریشان طره، این وحشی نگاه، ای آینه
 این منم یا نقشی از افکار دود انگیز من
 شد در آبی قیرگون، گرم شنا، ای آینه
 گرد رویت گلبنی از سیم و زر پرداخته‌ست
 یا که عقرب بسته ره بر قرص ماه، ای آینه
 یا یکی دیو است، و ین انیاب زهر آگین اوست
 بر گلوی نرم طفلی بی‌گناه، ای آینه
 این منم یا صورتی ممسوخ و دیگرگون شده‌ست
 مردم از وحشت، خموشی چند، آه ای آینه
 من گلی بی‌خار و شمعی خوش فروغم، کیست این
 من نشاط افزایشم و او عمر کاه، ای آینه

ماهرویم، ماه کی باشد غمی، ای نقش بند
 زاد سروم، سرو کی ماند دوتاه، ای آینه
 جای حیرت نیست، کز دیدار این بیگانه «من»
 دل برآرد نعره و احیرتاه، ای آینه
 خانه وحشت زان شب تاریک و لرزان نور شمع
 حجره چون چاهست و من در کام چاه، ای آینه
 خیزم و دیگر چراغی بر کنم و زبیم شب
 همدم حافظ شوم تا صبحگاه، ای آینه



شب به پایان رفت و شد سیمای مشرق، دل سپید
 جان فدای صبح کن، ای دل سیاه، ای آینه
 با همه شب زنده داریها، فغانها، ترسها
 می درخشد روی من چون قرص ماه، ای آینه
 آسمانی صورتی را کز در لطف و صفاست^۱
 با کدامین دشمنی کردی تباه، ای آینه
 قبح الله وجهک این روی ثواب آموز را
 از چه کردی تیره چون رنگ گناه، ای آینه



آن هویدا گشته در جام تو، پنداری که بود؟
 قصه دیو دو شاخ و غول راه، ای آینه

عشق

در سراپای وجودم جز محبت هیچ نیست
 گر محبت اینجنین سوزان بود پس عشق نیست
 از نوازشهای حسن و از گدازشهای بخت
 بایدم خندید در این پرده یارب، یا گریست
 مایه عشقی شرار انگیز در دل هست، لیک
 خنده می گیرد مرا کاین عشق را معشوق کیست
 عشق با جان باختن آید به دست ای دوست، لیک
 بینوا زن را بجز تن باختن، در دست چیست
 کیست زن؟ باز یچه امیال بی پروای مرد
 لاجرم سرمایه اش جز حسن و جز نیرنگ نیست
 من که شویم دوست دارد، نارضایم، وای وای
 آنکه را بی عشق باید بهر عیش مرد زیست

گفتگو با چرخ خیاطی

راستی ای چرخ زینگر^۱، جادوئیها می‌کنی
 خود نداری جان و اعجاز مسیحا می‌کنی
 سر نمی‌بینم ترا و اندیشه مغزی فکور
 در تو می‌بینم که هر ساعت هویدا می‌کنی
 دست من چالاک بود اندر خیاطت ای عجب
 کانه من با دست می‌کردم تو با پا می‌کنی
 چون بجنبی با فلک در گردش آری قطب را^۲
 عقل را زین داوری مبهوت و شیدا می‌کنی

۱- زینگر Singer قدیمی‌ترین چرخ خیاطی که از آمریکا به ایران آمد و نخستین آسمان خراش

آن دیار هم گویا ساخته این کمپانی است.

۲- اشاره به سکون ظاهری قطب و حرکات سیارات بر گرد اوست، در صورتی که فلک یعنی چرخ

طیار این ماشین با قطب یکجا می‌چرخد.

در دل خاموش، ای فولاد در هم رفته، چیست؟
 کاینچنین بر می‌جهی از جای و غوغا می‌کنی
 چون به دست افشانی افتی، پای سنگین پویه را
 با هزاران ناز، بار دوش دیبا^۱ می‌کنی
 حقه‌ای در کار باشد، حیل‌تی در پرده هست
 آنچه را در دیده‌ ما آشکارا می‌کنی
 افکنی هر دم هزاران بخیه را بر روی کار^۲
 لیک سر در زیر دارد آنچه بالا می‌کنی
 حقه بازا، درزی^۳، جادوگرا، معجزورا
 هر زمان لعبی دگر از پرده پیدا می‌کنی
 مادران ما به ماهی می‌توانستند دوخت
 جامه‌ای کانرا تو در یکدم مهیا می‌کنی
 دست‌ها پر پینه می‌شد، دیده تاری، پشت خم
 تا کنند آنچش تو اکنون سهل و زیبا می‌کنی
 راز کارت چیست آخر، ای عجز و گوز پشت
 کانه "تن‌ها" می‌کنند آن را تو تنها می‌کنی



ای هنرور، ای فرنگی، راستی بدرود باش^۴
 کاینچنین خدمت به دنیا و اهل دنیا می‌کنی

۱- دیبا: پارچه ابریشم

۲- بخیه بر روی کار افکندن: آشکار کردن راز و بی‌پرده ساختن اسرار

۳- درزی: خیاطی

۴- بدرود: سلامت و خرم

جسم از تب خسته را با دارویی جان می‌دهی
چشم ظلمت بسته را با شیشه‌ای وا می‌کنی
گه چراغ برق سازی، گه ترن، گه تلگراف
گاه مومین لوله‌ای را نغمه پیما می‌کنی^۱
عمر ما طی می‌شود در یک معما ساختن
تو به دست علم، حل صد معما می‌کنی
شیخ ما دیروز را سرمایه امروز کرد
آن تویی کامروز خود را وقف فردا می‌کنی



او زند دم ای عمو، اما ز دانش می‌زند
تو کنی فخر ای پسر، اما به آبا می‌کنی
آخر ای فرزند رازی،^۲ ای نبیره بوعلی
بینوا اجداد خود را از چه رسوا می‌کنی
در ره تقلید شیخ و خواجه با طبعی ضعیف
کوشش بی‌حاصل و تحصیل بیجا می‌کنی
خطه قفقاز را از کف به آسان می‌دهی
لیک در میدان دعوی شور و غوغا می‌کنی

۱- اشاره است به فونوگراف - پدرگراموفون - که لوله‌ای از ماده‌ئی شبیه موم را بر استوانه‌ای سوار می‌کردند و در برابر بوق آن آواز می‌خواندند و به جای صفحه از آن استفاده می‌کردند. چون یک ورقه نازک از رویش بر می‌داشتند بار دیگر آماده پر کردن می‌شد.

۲- محمد زکریای رازی کاشف آسید سولفوریک و الککل

گر شکست از رومیان را چون شکست از تازیان^۱
 با گرامی شوی من یکباره حاشا می‌کنی
 در شکست «مرو» دانی جای هیچ انکار نیست^۲
 یا که آن را نیز فتحی عبرت افزا می‌کنی؟
 دست زور و دست دانش چیره سازد مرد را
 ناتوان باشی که فریاد از توانا می‌کنی
 فتح را با عزم و همت، از شکست آری به دست
 ورنه آه خویش را با ناله سودا می‌کنی



ژاله شب نزدیک شد برخیز و فکر و سمه^۳ باش
 بر کدامین مستمع باب سخن وا می‌کنی
 حاکمی، میری، وزیر، مملکتداری، چه‌ای؟
 کاینهمه بحث از نظام ملک دارا می‌کنی
 مررموز ملک داری را شهان دانند و بس
 ترک این افسانه‌ها را نمکنی^۴ یا می‌کنی

۱- منظور از رومیان سپاه اسکندر مقدونی است و از آنجا که در روزگار ساسانی مملکت یونان و مقدونیه ضمیمه ایتالیا شده بود، اسکندر هم معروف به رومی گردید.

۲- اشاره به شکست فطیع حمزه میرزای حشمت الدوله و قوام الدوله وزیر او از طاغیان ازبک است که موجب هیجان عمومی گردید و آن هر دو در محاکمه محکوم و از حقوق اجتماعی محروم شدند، اما آن محرومیت یک ماه پیش نپائید.

۳- وسمه: یکی از وسایل آرایشی است.

۴- نمکنی به زبان دهقانان و برای طنز گفته شده، یعنی نمی‌کنی؟

اندرز به خواهران

در توبه بازست، تا آفتاب
بر آرد سر از دامن خاوران
تو ای خواهر نازنین، توبه کن
که تهمت فروگیری از خواهران
فلک هشته بر دوش ما بارها
تو باری میفزای سنگی بر آن
دریغا که از کار خود غافل
گرت نازشی هست بر شوهران
زنان را نخوانند مردان به زن
که فرمان دهانند و فرمان بران
به جز بستر گرم و آغوش نرم
چه داریم شایای هم بستران
گهت خانه گویند و گه بچه‌ها
که ننگست نام تو بر سروران

پس ای خواهر، ای دختر، ای همنشین
 ترا خود بس این بندهای گران
 یکی عبرت از مادر خویش گیر
 مشو مایهٔ عبرت دیگران
 چو نام زنان را فراموش کرد
 در این سرزمین داور داوران
 تو باری به زشتیش نامی مکن
 که دختر بود حامی دختران
 حمایتگر خواهر خویش گرد
 مشو یار مردان بد گویان
 نکوئی نگرشو، نه زشتی تراش
 که بدبین نگردند بینش وران
 گرم عیب باشد، هنر نیز هست
 هنر بین شو، ای بهتر بهتران

گله از شانه

ای کهن شانه چند روزی بود
 که نمی‌دیدمت، کجا بودی
 مو به مو بسته محبت تست
 گیسوانی کز او جدا بودی
 یار چوبین تن تو سر تا پای^۱
 دوستی بودی و صفا بودی
 طره بر هم زنا درین دو سه روز
 به چه خوش، با که هم‌نوا بودی

۱- شانه‌های زنانه از چوبهای سخت تراشیده می‌شد و در دو طرف دارای دندانه‌های ریز و درشت بود. شانه‌های مردان از چوب آبنوس و گاه از عاج تهیه می‌گردید. شیخ اجل در این مورد قطعه‌ای شبیه به معجز دارد که خواندنی است:

که رحمت بر اخلاق حجاج باد	مرا حاجبی شانه عاج داد
که از من به نوعی دلش مانده بود	شنیدم که وقتی سگم خوانده بود
نمی‌بایدم، دیگرم سگ مخوان	پینداختم شانه، کاین استخوان

راه بیگانگی چرارفتی
 تو که با زلفم آشنا بودی
 باورم ناید ار چه می بینم
 که حریفی گریز پا بودی
 نیست رازی مرا و گر می بود
 تو نگهبان رازها بودی
 گیسهایم بهم گره خوردست
 تو که دستی گره گشا بودی
 داشت آرایشوی و سامانی
 موی ما تا تو پیش ما بودی
 به چه روزش فکنده ای، بنگر
 آخر ای بی وفا کجا بودی

پاسخ نامه یکی از دوستان

ای «اختر» ای ستاره اخلاق و مردمی
 شادم که خواست لطف خدا بختور ترا
 با روشنان بام فلک الفتی نداشت
 گر، دیده بود دیده اختر شمر، ترا
 گردش نگار زهره نگشتی و مشتری^۱
 گردش کنان بدیدی گر، ای قمر ترا
 خوشدل شدم که گشته نظرگاه اهل دل
 یعنی مقر عشق و سخن، مستقر ترا
 بر خوابگاه «شیخ»، گل افشان که با غزل
 مستانه چون شمیم گل آرد به بر ترا
 می بر مزار «خواجه» بر ای جان که شعر او
 چون مستی شراب در آید به سر ترا

۱- یعنی به محاسبه مسیر و کیفیت گردش زهره و مشتری نمی پرداخت.

شوی تو والی است و تو امروز والیه
 با اینهمه، خبر نه ز عجب و بطر ترا
 رو سوی بخت و پشت به یاران کنند خلق
 وین خوی بد، نه هست و نه بودست مر ترا
 در اوج ناز و جوش جوانی و شور عشق
 یاد آمد از رفیقۀ عهد صغر ترا
 آمد برید^۱ و رشته اندوه من برید
 کاورد سوی بی خبری بی خبر ترا
 آن سان که دیده بودم و زان پس ندیدمت
 آورد بت تراش خیالم ز در ترا
 با دست پرنوازش و با چشم پرزمهر
 دیدم من ای فرشته والا گهر ترا
 وان رقص خوش اصول که با نرمی نسیم
 در خود گرفته بود ز پا تا به سر ترا
 یکسر فراهم است خدا را هزار شکر
 اسباب عشرت، ای بت نیکو سیر ترا
 پنداشتی که شادم و آسوده دل، بلی
 شادم که نیست از غم «عالم»^۲ خبر ترا
 با من حدیث عشق و سعادت مکن از آنک
 این خلعت لطیف نزید، مگر ترا

۱ - برید: بفتح باء: پست (این کلمه فارس است).

۲ - عالم صورت ایهام و صنعت اتفاق دارد. به معنی دنیا و مخفف عالمتاج.

در نیمه راه عمر طبیعی، شکسته‌ام
 آن سان که دیدنم بفزاید عبر^۱ ترا
 من هم جوان و دلبر و با ناز و بی‌نیاز
 بودم چنانکه مال و جمالت و فر ترا
 از بازی زمانه نگویم سخن، ولی
 گردون عزیز داشت ز من بیشتر ترا
 تو در کنار شوی و پسر در کنار تو
 این سو نشسته مادر و آن سو پدر ترا
 اشکم چکید و نامه درین جا سیاه شد
 هرگز مباد ز اشک غمان دیده‌تر ترا^۲
 بهر خدا به «ژاله» گمان حسد مبر
 فرخنده روز خواند و خوشبخت^۳ گر ترا
 چون زیر موی نیمه سپیدش نمانده است
 شوری که هست، شکر خدا را به سر ترا
 چندانکه بود خواری من، باد عزت
 حنظل نصیب ماست، گوارا شکر ترا
 عمرت دراز باد و به عمری چنان مباد
 جز بر دیار عزت و شادی، گذر ترا

۱- عبر جمع عبرت است یا جمع عبر به معنی اشک.

۲- پیداست که این بیت در حین نوشتن نامه به مناسبت اشکی که بر صفحه چکیده بود ساخته شده است.

۳- خواند و فزون بخت

درد دل با سماور

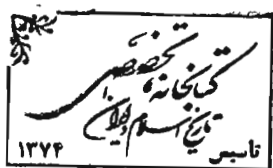
ای همدم مهر پرور من
ای یار من، ای سماور من
از زمزمه تو شد می‌آلود
اجزاء لطیف ساغر من
سوزی عجبیت گرفته گویی
در سینه تست آذر من
در دیده سرشک و در دل آتش
مانا تو منی برابر من
آموخته رسم اشکباری
چشم تو ز دیده تر من
بس روز و شب که در کنارت
بودم من و بود مادر من

می‌خواست تنوره تو انگشت^۱
 ز انگشت ظریف خواهر من
 قرآن خواندی، دعا نمودی
 بابای خجسته اختر من
 از بعد نماز صبح می‌کرد
 سیری به کتاب و دفتر من
 آن هر دو فرشته پر کشیدند
 بر چرخ و، شکسته شد پر من
 زان پس ره رفتگان گرفتند
 هم خواهر و هم برادر من
 در این کهن آشیانه اکنون
 من مانده‌ام و تو در بر من
 دستی نه که بر فشاند از مهر
 خاکی که نشسته بر سر من
 پائی نه که بر فلک گراید
 زین غمکده جسم لاغر من
 آن جاه و مقام و عشق والفت
 شد شسته ز چشم و منظر من^۲
 چون نقش قدم سترده شد، آه
 نقش همگان ز خاطر من
 ای نغمه سرای قصه پرداز
 بنشین به کنار بستر من

۱- انگشت (به کسر گاف): زغال

۲- ز پیش منظر من

با زمزمه‌ای ظریف و آرام
آبی بفشان بر آذر من
تا با تو نشسته‌ام غم نیست
ای همدم شادی آور من
دانم که نمی‌شود به تحقیق
چون اول قصه، آخر من
آینده نیامدست و رفته
آبی است گذشته از سر من
پس شاد نشین و شادیم ده
ای زمزمه‌گر، سماور من



آرزوی عشق

گم شد جوانی ام همه در آرزوی عشق
 اما رهی نیافتم آخر به کوی عشق
 از حجب و از غرور، دل خرده سنج من
 شد بهره ور ز عشق، ولی ز آرزوی عشق
 معشوق ناشناخته را ای صبا بگوی
 دل می کشد به سوی تو، یعنی به سوی عشق
 بوئی نصیب من نشد از عشق و سالها
 در گلشن خیال چمیدم به بوی عشق
 آئینه گفت در رخ آئینه رنگ من
 کان روی دلپذیر شود آبروی عشق
 بودم جمالی از در^۱ عشق و صفا، ولی
 کندم ز لطف شوی، دل از جستجوی عشق

روی نکو و خوی نکو داشتم، دریغ
 رویی ترش نصیب من آمد ز خوی عشق
 شویی عبوس و زشت و گرانمایه داشتم
 هم پیر و هم گریزان از گفتگوی عشق
 خاطر نشین به دیده او بود و فهم او
 روی نکوی ژاله، نه روی نکوی عشق
 اکنون بسیج راه عدم می‌کنم به شوق
 آن جا مگر دری بگشایم به روی عشق^۱

۱- مرحوم ژاله در زیر این قطعه پس از تجدید نظر و اصلاح برخی از اشعارش می‌نویسد: «بهتر

شد، اما خوب نشد».

خواهش از آینه

ای آینه ما را ز غم آزاد توان کرد
یکره به دروغی دل ما شاد توان کرد
ویران نشود قصر دل انگیز حقیقت
ما را به دروغی اگر آباد توان کرد
ای همدم دیرین من ای قاضی بی رحم
با داد ندانی که چه بیداد توان کرد
جز راست نگوئی تو و از راستی افسوس
افسوس که نه شکوه نه فریاد توان کرد
دانم که درین چهره ز تصویر جوانی
چیزی نتوان یافت کزو یاد توان کرد
دانم که نماندست به کنج لب شیرین
آن خنده که بر چهره فرهاد توان کرد
دانم که هم این کاخ فرو ریخته آن نیست
کش باز به صد شعبده بنیاد توان کرد

با اینهمه از نقش دروغین جوانی
 زاندیشه پیری دلم آزاد توان کرد
 همزاد منا گر همه با سحر و فسونست^۱
 کاری به مراد دل همزاد توان کرد
 آن حسن خدا داده اگر باز نگردد
 خود وصفی از آن حسن خدا داد توان کرد
 زان پیش که گوینده به پایان برد این گفت
 آئینه مکدر شد و آشفته چنین گفت:
 "امروز جوانی به تو دادن نتوان، لیک
 بتوان ز تو پرسید که دیروز چه کردی
 روزی که غنی بودی و زیبا و جوان بخت
 در سایه آن طالع فیروز چه کردی
 امروز گرت و سوسه انگیز نیابند
 آن روز که بودی هوس آموز چه کردی
 با مال پدر هشته و با حسن خداداد
 ای گلشن راز، ای بت مرموز چه کردی
 آن سفت^۲ جواهر که ز مادر به تو دادند
 و املاک پدر را به کمین روز چه کردی
 گیرم که جوانی و جمال آید و زر نیز
 هم پیر و تهی دست شوی بار دگر نیز"

۱- گویا از کلمه همزاد علاقه شدید «زن» را به آئینه اراده کرده که از نخستین روزهای زندگی از

وی جدا نمی‌شود.

۲- سفت: جعبه، صندوقچه

ای پیری و ای فقر، درین خانه بمانید
 با من بنشینید و به خاکم بنشانید
 در ساعت آخر، دل حسرتزده‌ام را
 یک قطره ز مینای محبت بچشانید
 هر سو که رود قافله حسن و جوانی
 چون گرد، مرا از پی آنان بدوانید
 آنکه که به خاکم بسپارند، غباری
 بر روی من از گور جوانان بفشانید
 آن سوی فنا، گر ز سعادت خبری هست
 ما را به رسن بسته بدان سو بکشانید
 رحمت بنمائید و ازین مرحله ما را
 با چوب برانید و به جائی برسانید
 القصه مرا یا به جنون یا به جوانی
 خوشبخت کنید ار بشود، ور بتوانید
 این شعر جنون مایه نه شیرین نه متین است
 اما چه کنم همدم تنهائی‌ام این است

قضاوت کودکانه

رفت آن زمان، کم از غم گیتی خبر نبود
 جز خنده را به طرف لبانم گذر نبود
 در سایبان لطف پدر آرمیده خوش
 بیچاره کودکی که به سایه پدر نبود
 روزم همه به بازی طفلانه طی شدی
 با عصمتی چنانک جز اندر سمر^۱ نبود
 خوش بود خاطر من و کام حیات داشت
 آن سان حلاوتی که به شهد و شکر نبود
 مکتب نشین شدم من و ادوار عمر من
 کمتر ز پنج بود، ولی بیشتر نبود
 سیلی خور ادیب شدم من که در کتاب
 جز فعل «ضرب» و «قتل» بیانی دگر نبود^۲

۱- سمر: افسانه

۲- اشاره است به افعال «الضرب» و «القتل» که سابقاً در کتابهای صرف، تدریس می‌شد.

آموختم به کوشش و اندوختم به جهد
 بس دانشا که بر شجرش برگ و بر نبود
 در پارسی ادیب و به تازی ادب شناس
 گشتم که چیز گزینش علمم به سر نبود
 در نقد شعر و منطق و در حکمت و نجوم
 وز گونه گونه دانش کم زان گذر نبود
 رمل آشنا و خواب گزارنده؛ الغرض
 علمی نبود که طبعم از آن بهره ور نبود
 خیاط تیز پنجه و طبابخ چرب دست
 بودم و لیک فطرت من خود نگر نبود^۱
 تحصیل علم کردم و تحصیل بخت نه
 کاین در مدار قدرت و جهد بشر نبود
 گوی زمین به گردش و من در مسیر عمر
 غافل چنانکه خود خبرم زان سفر نبود
 گفتند صورت تو بهشتی است، ای دریغ
 محصول آن بهشت به غیر از سقر نبود
 سی ساله نیستم من و ایام کودکی
 دور آنچنان نشسته که گوئی مگر نبود
 اجزاء خرد سالی ام اکنون به ویر نیست^۲
 مانا وظیفتم به جز خواب و خور نبود
 بر گرد من عروسک بسیار و هر عروس
 در آب و گل نظیر عروس دگر نبود

۱- نسخه: هم بود و بیش بود، ولی خود نگر نبود.

۲- نسخه: از عهد خردسالی هیچم به ویر نیست. ویر بر وزن پیر: یاد، ضمیر

خاتون سپید چهر و کنیزان سیاه روی
 بودند و رنگ قسمت ازین دو به در نبود
 دولتسرای عزت آن حد وسد نداشت
 در عرضگاه ذلت این عدو مر نبود^۱
 یاللعجب که عالم بازیچه های ما
 هم خارج از نفوذ قضا و قدر نبود
 این یک سیه جبین و سیه بخت بود و آن
 رویش بدان فروغ که شمس و قمر نبود
 از نقش آن سیاه و سپیدم به شاخ فکر
 سر زد شکوفه ای که به دیگر شجر نبود
 پنداشتم که عزت آن بینوا کنیز
 باشد به دست حسن، کز آن بهره ور نبود^۲
 گفتم هزار شکر خدا، کآب و رنگ من
 کمتر ز رنگ لاله و آب گهر نبود



چین جبین و منطق بی رحم آینه
 گویند کانچه یافته شد معتبر نبود
 گفتند کان جمال و جوانی بها نداشت
 گفتند کان شکوه و شرف را ثمر نبود
 گفتند پیش چشم فلک بی تفاوتست
 گر پاک بود دامن نام تو، ور نبود

۱- عرضگاه: میدان رژه و نمایش گروه لشکریان. عد: تعداد

۲- نسخه: در دست حسن بود کز آن

گفتند عفت تو و تقوای موش کور
 فرقی چنان نداشت گر او بی‌بصر نبود
 حسنی تمام داری و زانت تمتعی
 جز اشک ناله پرور و خون جگر نبود
 مال و جمال و دانش و تقوی و جاه و نام
 بود ای فسوس کان همه را یک هنر نبود
 عشرت نبود و عشق نبود و صفا نبود
 عزت نبود و جاه نبود و خطر نبود



ایام عمر من سپری شد به درد و رنج
 کم پیش تیغ و تیر بلایا سپر نبود
 گاهم ز مادرست شکایت گه از پدر
 کان هر دو را ز عقل نصیبی مگر نبود
 گه نالم از غرور و گه از فکر کج نور
 کم در ره حیات جز این راهبر نبود
 اما قسم به نور حقیقت که جز خدای
 کس در سیاهروزی من ذی اثر نبود
 او قادرست مطلق و بیچاره زن، عجز^۱
 راضی به سرنوشت خود ار بود و نبود
 آنکو سعید، باشد، در بطن مادر است^۲
 وان کو سعید نیست، به پشت پدر نبود

۱- عجز: صفت مشبهه و به معنای عاجز است. در سوریه امروز به معنی بانو می‌باشد.

۲- اشاره است به: السعید سعید فی بطن امه.

حسود

عیت نمی‌کنم به حسد داشتن از آنک
 زین رنج جان گزا، دل زن را گزیر نیست
 درد حسد نتیجهٔ ضعف است و ضعف ما
 درمان پذیر نیست، به جان «منیر» نیست
 اما قسم به جدّ پسندیده‌ام علی
 کان فکر ناپسند، مرا در ضمیر نیست
 او را به ما نظر نه و ما را بدو، ولی
 چشم حسود و دیدهٔ بدبین، بصیر نیست
 گیرم که من به کج روم آخر، یکی ببین
 من دیر سالم ای مه و شوی تو پیر نیست
 من لقمه‌ای جویده و بیرون فکنده‌ام
 این لقمه دلپسند و طبیعت پذیر نیست



بگذار تا بگویمت این نکته را چراک
 براین دقیقه مغز حقیرت خبیر نیست
 شویت به چشم من چو پنیری است بی نمک
 رغبت فزای خاطر من آن پنیر نیست
 سرخ و سفید و فربه و کوتاه و زرد موست
 بالله نظر فریب من آن بی نظیر نیست
 صوت ضعیف و دست ظریف و تن لطیف
 خاص زن است، در خور مرد قدیر نیست
 مرد آن بود که شهم و دلیرست وزن شکن
 وانرا مخوان به مرد که شهم و دلیر نیست
 صیاد این غزال کهنسال ای عزیز
 تنها نه روبه تو که غرنده شیر نیست
 قدم طویل گشته، ولی شاخ فکر من
 چون قد همسر تو نگارا قصیر نیست



اکنون ترا به خیر تو گویم نصیحتی
 زیرا که غیر خیر تو هیچم به ویر نیست
 عم زاده منی تو و دلدادۀ تو من
 مهر من و توقصۀ دی و پریر نیست
 دانی که زن ز مرد به تن ناتوان تراست
 وین نقص خلقت است، حرج بر مریر^۱ نیست

پیغمبر است مرد وزمین داور است مرد
این خود حقیقتی است، حدیث سمیر^۱ نیست
چندین هزار مرد به شاهی رسیده‌اند
در این بزرگ عالم و یک زن وزیر نیست^۲
از شاهی و وزارت و سرداری سپاه
بگذر که یک ضعیفه مدبر^۳ دبیر نیست



گویند زن به شهر^۴ فرنگان بود خطیر
اما به شهر ایران بیش از فطیر نیست
گیرم که شمع بخت وی آن جاست پر فروغ
زان شمع، خانه من وفاطی منیر نیست
مردست قیم من وامثال ما، که او
زن را صغیر داند اگر خود کبیر نیست
رو بسته، دست بسته، زبان بسته، بسته چشم
آخر حقیر کیست اگر زن حقیر نیست
نیرنگ و رنگ و جنبل و جادو سلاح ماست^۵
لیک آن سلاح نیز چنان قلعه گیر نیست

۱- سمیر (فتح اول): قصه گو، همصحبیت شبانه

۲- افسوس که چندان نریست تا مشاهده کند که زنان به چه مراحل می‌رسند، حتی به نخست وزیری کشور چهار صد میلیون هندوستان. باش تاصیح دولتش بدمد.

۳- مدبر (به سکون دال): شکست پذیر که آن را به عربی بلد (بفتح تین) گویند.

۴- شهر لغتی است فارسی به معنی مملکت

۵- نسخه: تنبل و جادو

تا ما، ضعیف و نانخور مردیم و گوشه جوی
 راهی به جز اطاعت مرد قدیر نیست
 پس جرم توست اگر نبود شوهرت به کام
 کان کره خر، امیر تو باشد، اسیر نیست
 بهر معاش همسر و فرزند کان خویش
 باشد خمیر مایه، ولیکن خمیر نیست
 خرج زیاد و برج^۱ فراوان و دخل کم
 او را گرسنه دارد و چشم تو سیر نیست
 در جیب اوست دست تو، اما حساب هست
 بر دوش اوست بار تو، اما بعیر^۲ نیست
 دیر است تا که من نگرانم درین، ولی
 زود ار به راه چاره گرای تو، دیر نیست
 گو، بدگمانیت شود افزون ولی بدان
 کو غمض عین می کند، اما ضریر^۳ نیست
 در خانه، جامه تو پلاس است و تن پلید
 گرمابه نیست گوئی و گوئی حریر نیست
 بی شانه مانده طره و ناشسته مانده روی
 بالله تن تو طبله مشک و عبیر نیست
 کم صبر و پر توقع و بدپوش و بی بزرگ
 مانی و گرم شکوه که شویم ظهیر^۴ نیست

۱- برج: از مصطلحات است.

۲- بعیر: شتر

۳- ضریر: نابینا

۴- ظهیر: پشتیبان

ترسم خدا نخواسته روزی به سان من
 خود را اسیر بینی و هیجت نصیر نیست^۱
 دلدار من، به ثروت ناچیز خود مناز
 کان مال اگر قلیل نباشد، کثیر نیست
 دانی چه مانده بود ز ارث پدر مرا
 و امروز در تصرف من یک شعیر نیست
 کو آن سریر عزت و کو آن شکوه و فر
 آن فر و آن شکوه نماند، آن سریر نیست
 فرشی که زیر پای من افتاده نیز هم
 فردا شود حصیر گر ایدون حصیر نیست
 شادم که نیستت خبر از قید قافیه^۲
 تا گوئی ام حصیر هم آهنگ سیر نیست^۳

۱- ناظر بر این بیت شیخ اجل بوده است:

کنون گر که خصمان برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر

۲- منظور عدم رعایت قید و بی توجهی به صحت قافیه است.

۳- یاه «سیر» مجهول است و با یا معروف حصیر قافیه نمی‌شود.

زن بیوه

راستی را که زن بیوه چه بدبخت کسی است
خاصه آن زن که بری دارد و روئی دارد
همه کس ترسد از او، گرچه بود خواهر او
کاین بود بیوه و آن مزبله، شوئی دارد
خواهشی بیند مرموز و به هر گردش چشم
گوید این زن به نگه راز مگوئی دارد
ور پرسی که چرا شوی ترا میل بدوست
خاصه شوئی که چنین جفت نکوئی دارد؟
سر بجنباند و با فلسفه بافی گوید
هر گلی رنگی و هر غالیه بوئی دارد^۱
مست شد شوی من از دیدن این ژنده که او
در نگه جامی و در خنده سبوئی دارد

۱- غالیه را به معنی عطر آورده است.

هست مرغی آزاد و در اندیشه اوست
گر خروسی به دهی، قوقول قوئی دارد



بیوه میوه شنیدست، ولی بستان بان
باغ را رخنه نخواهد که به سوئی دارد^۱
لیک حق باشد و انصاف توان داد که مرد
گر به دریاست همان دیده به جوئی دارد
بازن اوبار^۲ نگاهی که مباداش نگاه
زیر روبند زنان جستی و جوئی دارد
شهوآلوده نگاهست و کج آهنگ خیال
مرد پتیاره چوره بر سر کوئی دارد^۳
ورخود آهوی بهشتی است زنش، چون سگ صید
پی نخجیر شغالان، تک و پوئی دارد
چه کند (ژاله) بیچاره اگر بر سر و روی
جنبش ابرو یا پیچش موئی دارد^۴
روی او چون گل نوخاسته زیباست، ولی
هم نظیر گل نوخاسته، خوئی دارد
من نه از مرد، که از صحبت مردم بیزار
کان چراغی است که نه سود و نه سوئی دارد

۱- نسخه: باغ را ره نپسندد که به سوئی دارد.

۲- او بار از اوباردن به معنی خوردن است.

۳- هاء پتیاره همچنین هاء کمینه علامت تأیید نیست، زیرا که صفات فارسی مونث و مذکر ندارند.

۴- اشاره به این مصراع وحشی باققی است: «تو مو می بینی و من پیچش مو».

رهزنی، روی و ریا خواهد و، توداری و مکر
 وین سیه روز نه روئی و نه توئی دارد
 دل او آینه‌ای روشن و یکروست بگوی
 دل آئینه کجا راز مگوئی دارد
 گرچه در خانه شو حالت من بود چو آنک
 هست زندانی و در حجره عدوئی دارد
 لیک او را زنگی خیمه‌نشین بود و مرا
 دل گران بود که من هستم واوئی دارد
 من هوو کی شوم آخر که خورم خون جگر
 که به غرناطه^۱ زنی هست و هووئی دارد
 آخر آن کس که به صد شعبده از شوی برید
 بار دیگر سر آن دخمسه^۲ گوئی دارد؟

۱- غرناطه: از شهرهای اسپانیا

۲- دخمسه: فریب و نیرنگ و در محاورات عمومی به صورت دغمسه، به معنی هیاهو و کشمکش

به کار رود.

یادگار عهد شوهرداری

این یل^۱ بی‌رنگ و روی نخ نماست
یادگار عهد شوهرداری‌ام
وقتها این ترمه فرسوده بود
بوده همدم در شبان تاری‌ام
دامن گوهر فشانش بارها
شمع سان دیده‌ست گوهر باری‌ام
گوهر او رفت زی گوهر فروش
روز حاجتمندی و بیماری‌ام



مادر، این غم جامه را با خوشدلی
دوخت بهر عیش و دنیا خواری‌ام

کی در آن آسانی اش اندیشه بود
زین همه ناکامی و دشواری ام
آرزویش عزت من بود، لیک
گو برآی از خاک و بنگر خواری ام



هان بیا ای صدره^۱ دیرینه روز
ای رفیق مستی و هشیاری ام
با تو در آئینه زنگار خورد
خوش نماید جامه زنگاری ام
من کیم دوشیزه ای نسپرده سال
از چه پیر و بیوه می پنداری ام
خفته بودم تا که عمر از سی گذشت
اینک آمد نوبت بیداری ام
شاید امروزست روزی کاسمان
می دهد منشور دولتیاری ام



گشت سر تا پا دهانی خنده ریز^۲
یار کشمیری ز نا همواری ام
شد سرانجام از جهودی کهنه خر
یادگار عهد شوهر داری ام

۱- صدره: جلیقه، نیم تنه

۲- یعنی پاره شد و دریدگی او بر ناهمواری و بی فکری من دهانی خنده زن گردید.

درد دل با آینه

از تو روزی چند اگر ماندم جدا ای آینه
فارغ از یادت نبودم من، بیا ای آینه
در وفا در محرمی در دوستی در غم خوری
نیست همتایت به گیتی، مرحبا ای آینه
عیب من با شخص من گفتی، ولی با غیر نه
ای رفیق، ای بی‌ریا، ای با صفا، ای آینه
در طریق دوستی ثابت قدم دیدم ترا
گر مرا برگ و نوایی بودیا، ای آینه
مانده با یادت؟ که من با خواهران خویشتن
انجمن کردیم و شد شوری به پا، ای آینه
هر یک از ما دعوی زیباتری می‌کرد و من
با تو گفتم کیست زیباتر ز ما، ای آینه
چشمک شیرین و لبخند دلاویزت به لطف
خواند زیباتر در آن محفل مرا، ای آینه

هم نگفتی غیر ازین هر کس که مانند تو بود
 داور و صافی دل و حسن آشنا، ای آینه
 راستی هم دلربا تر بودم از اقران خویش
 خود تویی بر صدق این دعوی گوا، ای آینه
 هم مرا هنگام خطبه عقد رو با روی خویش
 یافتی بر سفره‌ای دختر ربا، ای آینه
 دختری هر هفت کرده بی خبر از پنج حس^۱
 دیده اندر چارسو، رنج و بلا، ای آینه
 همچو بیماری طبیب افشاند مایوس از علاج
 کرده هم بیگانه هم خویشش رها، ای آینه
 مطربم راه مبارکباد می پرداخت، لیک
 گوش من پر بود ز آهنگ عزا، ای آینه
 شمع سفره عقد هم سوزان و گریان بود، لیک
 او ز سر می سوخت من سر تا به پا، ای آینه
 بار دیگر دیدی ام طفلی در آغوش، ای دریغ
 آن پسر اکنون کجا باشد، کجا، ای آینه
 شوی و زن از هم جدا گشتند و طفلی بی گناه
 ماند بی کس تر ز من، واحسرتا، ای آینه
 بس شبان روزا که می دیدی سرشک افشان مرا
 رنج می بردم ز دردی بی دوا، ای آینه

۱- هر هفت کرده همان است که هنوز هم هفت قلم آرایش گویند و آن: بنا بر روش روزگاران گذشته عبارت بود از: سرخاب، سفیداب، سرمه، وسمه، حنا، زرک، خال یا غالیه. نظامی، در خسرو و شیرین گوید:

مادرم رفت و پدر بگذشت و شوهر نیز مرد
 یک برادر ماند، وین بگذار تا، ای آینه
 گویمت کو نیز در دنیای بنگ است و شراب
 نی ز من فارغ، که از ارض و سما، ای آینه
 دشمن مال پدر گشته ست و خصم مال من
 سخت بذال است، اما نابجا، ای آینه
 غافل است از کار خویش، اما مرا در کار اوست
 عالمی پر خوف و، خالی از رجا، ای آینه
 بسکه می ترسم ز غمازان و بدگو جاهلان
 با تو می گویم حدیثی در خفا، ای آینه
 دین ما یاریگر خیل ضعیفان بود، لیک
 گشته ایدون کار ساز اقویا، ای آینه
 با که گویم کان خدای عادل مسکین نواز
 گشته با مسکین گدازان هموا، ای آینه
 اغنیا و اقویا را چیرگی افزون کند
 با فراوان شیوه، بر ما و شما، ای آینه
 گر نه باد بی نیازی می وزد، این پرده چیست^۱
 چیست آخر، چیست این بیدادها، ای آینه

۱- اشاره است به عبارتی تاریخی و پاسخ رکن الدین امامزاده به جلال الدین علی رندی که چون شهر بخارا ویران شد و اوراق قرآن در میان قاذورات لگدکوب و حشیان مغول گردید، پرسید: مولانا چه حالت است، این که می بینم به بیداری است یارب یا به خواب؟
 گفت: خاموش باش، باد بی نیازی خداوندست که می وزد، سامان سخن گفتن نیست، اما آن بزرگوار خود تاب آنهمه تعرض به نوامیس مسلمین را نیاورده با مغولان در آویخت و با پسرش بجز شهادت نایل آمد. ناگفته نماند که قتل عام بخارائیان در روز عید قربان سال ۶۱۶ آغاز گردید.

آسمان پیوسته پشتیبان ناحق بوده است
 عبرت را بس، حدیث کربلا، ای آینه
 نیک می‌دانم که یکسانست در گوش سپهر
 گر کنی نفرین و گر خوانی دعا، ای آینه
 هر که باشد، هر چه باشد، این حقیقت روشن است
 کاین طبیعت، کاین تصادف، کاین خدا، ای آینه
 با ضعیفان و تهیدستان ندارد الفتی
 وین مگر سری است ز اسرار بقا، ای آینه
 تا قیامت پشت مسکینان و پشت بی‌کسان
 زیر بار زندگی باشد دو تا ای آینه
 زیردستان از زبردستان ستم بینند از آنک
 زور گوید آنکه شد زور آزما، ای آینه
 یا خورندش یا خورد یا کشته گردد یا کشد
 نیست در کار ازل چون و چرا، ای آینه
 حالیا آن روزگار از نیک بود، از بد، گذشت
 به که یادی ناورم زان ماجرا، ای آینه
 درد چشم چند روزی از تو گر مهجور داشت
 زین سپس با توست ما را عیشها، ای آینه
 بعد ازین حرمان و ناکامی و هجران دیدگی
 بر نگیرم دیده از رویت، بیا ای آینه
 نوز یک هفته‌ست تا دورم ز دیدارت، ولی
 از تو گوئی سالها بودم جدا، ای آینه
 دوستت دارم که دانم دوست می‌داری مرا
 بی توقع، بی تمنی، بی ریا، ای آینه

راز داری، راستگوئی، یک‌زبانی، یک‌دلی
 چون تو نتوان یافتن در هیچ جا، ای آینه
 بر نیارم کند دل از دیدنت مانا که هست
 با تو مهرهٔ ماریا مردم گیا،^۱ ای آینه
 شاید این دلبستگی از خودپرستی‌های ماست
 تا جوانم خوانی و شیرین ادا، ای آینه
 از غذای روح زن، یعنی جمال روی من
 سرکن آخر قصه‌ای شادی فزا، ای آینه
 از دروغ راست مانندت شوم خرم بگوی
 وصف حسنم را صوابست از خطا، ای آینه
 از بقایای جوانی و جمال چیزکی
 مانده است، از آن حکایت ساز تا ای آینه
 گویمت کاین زندگی چون کشتی‌یی طوفان زده‌ست
 ساحلش گم گشته در بحر فنا، ای آینه
 عیشها ناکرده ماند و باده‌ها ناخورده ریخت
 عمر طی شد خالی از شور و نوا، ای آینه
 زیر این بر رفته گنبد، بس شکایتها که خاست
 لیک نامد پاسخی غیر از صدا، ای آینه
 کارگردان فلک را پنبه در گوش است و نیست
 هیچش آگاهی ز مدح و ناسزا، ای آینه
 کارگاهی پرشگفتی، کار سازی پر غرور
 گرم بازیهای خود، بی‌اعتنا، ای آینه

۱- مردم گیا: یکی از رستنی‌هاست که آن را مهر گیاه نیز خوانند و برایش اثراتی قایلند. می‌گویند اگر به کسی خورانده شود، عاشقی بی‌قرار گردد و باشد که از عشق دیوانه شود.



باز گم گشتم درین دریای ناپیدا کنار
بسته چشم و بسته دست و بسته پا، ای آینه
داستان درد من پایان نخواهد یافتن
به که خامش گردد این دستان سرا، ای آینه
رو دهان بندی بیاور تا دهان خویش را
بندم و فارغ شوم زین هوی و ها، ای آینه

تصویری در قاب طلائی^۱

این منم یا آفتابی از فلک سر بر زده
خنده از تابندگی بر ماه و بر اختر زده
این منم یا نازنین طاوسی از هندوستان
ره به طاوس بهشت از نقش بال و پر زده
اندرین آئینه، آن تصویر ایمان سوز کیست
با نگاهی گرم، راه مؤمن و کافر زده
آسمانی پیکری در آسمانی جامه است^۲
یا گلی سرخ است سر از جام نیلوفر زده
بوس عطر افشان ندیدی، این لب خوش بوسه بین
همچو گلبرگ بهاری، غوطه در شکر زده

۱- در این قصیده، تصرفات بی شمار شده است، گاهی یک مصراع، چند صورت یافته؛ اما هیچ یک را بر دیگری رجحان نبخشیده اند، چه، کاری دشوار بوده است. ما نیز برخی از آن تصرفها را نقل می کنیم.

۲- آسمانی صورتی

این نگاه مست، این چشم خمارانگیز چیست
 نرگسی در مشک خفته، آهوئی ساغر زده
 در بر چون صبح من، بینی دو ماه چارده
 یا که مهر و ماه یکجا خیمه در خاور زده^۱
 گر کسی بلور دست افشار خواهد، گو ببین
 بازوانی بر بلور آبگون تسخر زده^۲
 سر فراز آن شوهری کاین آرزوی دیریاب^۳
 تا سحر گاهان بود بر گردنش چنبر زده^۴
 سینه‌ئی دارم، به نرمی، حسرت قاقم شده
 پیکری دارم، به شوخی، طعنه بر مرمر زده^۵
 شانهم در زیر گیسو چون حریری موج‌دار
 بر رخ اهل نظر چشمک ز صد منظر زده
 نیک بخت آن همسری کاین پرنیانی سینه را
 زیر سر دارد، وزین گیسو به سر افسر زده
 گردن چون عاج من بر شانه چون آب من
 هست خود فواره‌ئی از عاج بر کوثر زده
 چون بخندم، حوضکی بر گونه‌ها پیدا شود
 وز لب هر حوضه، آب زندگی ساغر زده^۶
 پیکرم آبی است روشن، دلربائی کودکی است
 غوطه‌ها مستانه در این آب جان پرور زده

۱- یا که مهرست و مهست از خاوران سر بر زده.

۲- تسخر: طعنه

۳- نیک بختا شوهری - سر فراز آن گردنی.

۴- بر گرد او چنبر

۵- دارم ز صافی

۶- حوضکی لبخند بر سر چشمه کوثر زده.

نغمه‌ای آرام و رقصی نرم و نازی روح بخش
 راه دل را با هزاران شیوهٔ دلبر زده
 رقص در اندام من جاری است چون خون در عروق
 با اصولی پنجه در الحان خنیاگر زده
 رقص و آوازم نشاط خانه باشد گو مباد
 تهمتی ناخوب بر فرزندی پیغمبر زده
 سینه‌ام نوری ز ایمان داده بر خورشید چرخ
 دامنم آبی ز پاکی بر رخ گوهر زده
 نامهٔ تقوای من در دست وجدان من است
 مهر بر این نامه دست خالق اکبر زده



با که می‌گویم حدیث، این عشوه و ایما به کیست
 بر حریفی کز خرد پهلوی به جاناور زده
 آنکه آن جا خفته وز خرطوم فیل آسای خویش
 صوراسرافیل را بیغاره^۱ بر خرخر زده
 دیو سیما شوهری کز روی نامیمون خویش
 آب وحشت صبحدم بر روی همبستر زده
 همسری عشق آشنا^۲ خواهم، نه ببری گرسنه
 پنجه و دندان درین عشق آفرین پیکر زده
 چشم شهوتران کجا، ادراک زیبائی کجا
 او زند راهی که هر حیوان بی مشعر زده

۱- بیغاره: سرزنش، طعنه

۲- همسری حسن آشنا

وصلت ما، وصلت یغما گر و یغما شده‌ست
 اوست مردی زن گرفته، من زنی شوهر زده^۱
 نی غلط گفتم که بر شوهر گناهی نیست نیست
 کش هوای نفس، بندی آهنین بر سر زده
 مرد کی زن دوست را دست هوس یا دست عشق
 پتک سنگین بر سر عقل سبک لنگر زده^۲
 زن ستاند، متعه گیرد، ظاهر اسلام را
 باطن اسلام را قفلی گران بر در زده^۳
 لیک از خویشان من پرسید کز بهر چراست
 آتش اندر خرمن این بینوا دختر زده
 حیلۀ شناسی چو مادر، ساده لوحی چون پدر
 داشتم خود راهشان را روح خوش باور زده



تا بکی گویم سخن با خویشتن در آینه
 کارزوی مبهمی از در درآید سر زده
 من کیم، و هم آشنائی اندرین تنگ آشیان^۴
 خیمه از دوران و از امکان خود برتر زده

۱- باین صورت هم ساخته شده:

رهزن مردم درین دیو آشیان جن و پری است جن زده‌ند آنان و من مسکین زنی شوهر زده

۲- قفل سنگین بر در عقل

۳- نسخه بدل.

زن ستاند، متعه هم، وین صورت اسلام را خوش لگامی بر سر طبع هوا گستر زده

۴- من درین جا، کیستم در انتظار چیستم

گوهرم من، گوهری گم گشته در خاک سیاه
 آتشم من، آتشی سوزان و خاکستر زده^۱
 تا نپنداری که این تصویر زیبائی منم
 کوست تصویری در آن قاب طلائی در زده
 هر زنی در چشم خود زیبا نماید، (ژاله) نیز
 ملهک، نی چون آفتابی از فلک سر بر زده
 حسنکی داریم و در جوی جوانی آبکی
 نی به رنگی کش به رخ، طبع سخن گستر زده
 آنکه وصفش می‌کنم رقاصکی بغدادی است
 پشت پا بر نام و ننگ و دوده و گوهر زده
 طره را بر شانه گسترده‌ست و عریان سینه‌اش
 در دکان دلبری، آئینه بر منظر زده
 عقدی از گوهر به گردن همچو جفت قیصران
 نیمتاجی همچو شاهان قجر بر سر زده
 بسته بر بازوی سیمین یاره‌ای مانند مار
 مار حوا، راه آدم را بسی خوشتر زده
 نفس را فرمانروای زندگانی ساخته
 پیش آن فرمانروا، زانو چو فرمان بر زده
 آفرین بر همتش، (وان همت از ما دور باد)
 آتشی مردانه در روبند و در چادر زده
 بس کن ای فرزند زهرا، غیبت از نادیدگان
 بو که بینی خویشتن را تکیه بر حیدر زده

۱- مصراع دوم این بیت خوانده نشد، مصراع بالا در جای دیگر نوشته و ظاهراً برای شعر دیگر ساخته شده بود و نسخه بدل آن هم: آتشی ای وای خاکستر زده است.

دعوی عفت

تاج عفت سرگرائت کرده بر مردم، ندانی
 کز گرانباریست باری، کشتی ار در گل نشیند
 گر تو تقوی را هنر دانی زهی غفلت که تقوی
 جز وظیفست نیست انسان را، مگر جاهل نشیند
 عفت از دل چون بر آید، در دهان غوغا نماید
 از دهانش دور کن تا بازت اندر دل نشیند
 عصمتی کز ترس بر خیزد سرافرازی ندارد
 بی بی از بی چادری، البته در منزل نشیند
 همت افزون دارو دعوی کم، که تقوای سبکدل
 تا تو را از خویش غافل دید، در محمل نشیند
 پاکدامانی به یک شب رنگ ناپاکی پذیرد
 بر زمین افتد چو کس بر کرسی مایل نشیند
 منت ایزد را که توفیق عفاف داد و پاکی
 ناسپاس آن کز عنایات خدا غافل نشیند
 آتشی در زیر خاکستر نهان داری و بی شک
 غافل است از خشم طوفان آنکه بر ساحل نشیند

شوهر نامحرم

مرد سیما ناجوانمردی که ما را شوهر است
 مر زنان را از هزاران مرد، نامحرم تر است
 آنکه زن را بی رضای او به زور و زر، خرید
 هست نامحرم به معنی ور به صورت شوهر است
 گرچه در ظاهر رضای ماست سامان بخش کار
 لیک لب‌های «بلی‌گو» بر دهان مادر است
 شرط تزویج از بود نه سالگی در دین ما
 هم بلوغ جسمی و عقلی دو شرط دیگر است
 در دگرجا دختر نه ساله، گر بالغ شود
 جان خواهر، جای آن سودا نه در این کشور است
 دختر نه ساله شوهر را چه می‌داند که چیست
 کی عروسک باز را جامه‌ی عروسی در خور است
 فطرت حیوان ازین منکر گریزانست، لیک
 مرد ما مردی‌نما در عرصه‌ی این منکر است



مردی ای خواهر به روی و جامه و اندام نیست
 این عوارض^۱ جملگی فرع است واصلش جوهر است
 جوهر مردی نه در نیروی جسم است، ای حبیب
 ورنه کرگ^۲ و فیل هم پر زور و سنگین پیکر است
 مردی و نام آوری در جنگ و در بیداد نیست
 هر خروسی را هم ای جان، تاج مردی بر سر است
 تا نگوئی صید و نخجیر است جاه افزای مرد
 کرکس اندر کوهساران سخت صید افکن تر است
 تا نپنداری که با گردنکشی مرد است مرد
 شاخ تبریزی هم اینسان است، اما بی بر است
 دعوی مردی نه در اعمال حیوانی است نیز
 ورنه گنجشک است کش عنوان مردی زیور است
 نقش مردی را علاماتی است پیدا و نهان
 وانکه را اینها نباشد هر که باشد بی فر است
 روح روشن، خوی خوش، دست قوی، طبع کریم
 هر که دارد گرچه مملوک است، بر زن سرور است
 پرفتوت، با محبت، پاکدامن، پاکدل
 خوش روش با دوستان، صافی درون با همسراست
 عزت نفسش عیان و ریزش جودش نهان
 با شهامت، با شرف، خوشنام و والا گوهر است

۱- نسخه بدل: این ظواهر

۲- کرگ: کرگدن که در زور و کلفتی پوست و توحش طبع و سرعت حرکت بی مانند است.

آنکه زن را نیز موجودی چو خود داند از آنک
 در اجم^۱ شیر است شیر، ار ماده باشد و ر نراست
 زن هم آخر همچو او خون است و ستخوان است و گوشت
 و ر به تن باشد زبون، از جان و دل نیرو و ر است
 اینچنین مرد ار زرو سیمش نباشد، گو مباح
 زانکه او را خوش خویی سیم است و خوشنامی ز ر است
 و ر به جز نانی جوین در کف ندارد، گو مدار
 کان خورش در کام زن خوشتر ز شیر و شکر است
 مجملی گر بایدت از این مفصل، گوش کن
 آنکه با همسر بود صافی درون، او شوهر است
 وین چنین شوی ار نصیب توست شادا عالمت
 ورنه آن نامحرمی کت گفتم آنک بر در است

شوهر شایسته

در چشم زن اگر نه هوسباز و یاوه پوست
 مرد، آن بود که جوهر مردانگی دروست
 همت بلند و عقل به سامان و تن درست
 درخانه، مرد کامل و در اجتماع، دوست
 دیدار مرگ خوشترم آید که شوهری
 گلرنگ و زرد موی و تنک صوت و نرم پوست
 مرد آن بود که بر زن و فرزند حاکم است
 اما نه تند گو، نه ستمگر، نه زشت خوشت
 مردی به لطف جامه و طرف کلاه نیست
 آن را به مرد خوان که شرف خواه و نام جوست
 مرد آن بود که - یگسَره غمهای روز را
 در کوچه وا گذاشته، در خانه خنده روست

غزل

از عشق رخت دل به برم می لرزد
 چون شعله ز پا تا به سرم می لرزد
 شب تا به سحر ستاره عشق و امید
 در چشم ستاره شرم می لرزد
 ای دلبر موهوم، بیا کز غم تو
 سیلاب صفت، دل به برم می لرزد
 هر سو گذرد نگاه اشک آلودم
 تصویر تو در چشم ترم می لرزد
 نقش تو ز پشت دود سیگار امشب
 می رقصد و در برابرم می لرزد
 من صیدم و لرزشم طبیعی است، ولی
 این طرفه که نخجیر گرم می لرزد
 با دست خیال، شمع افروخته ام
 وز آتش او بال و پر می لرزد
 در مهر تو همچو شاخه ثابت قدم
 با آنکه چو (ژاله) پیکرم می لرزد

وسوسه کنیز^۱

در آرزوی امروز، دیروز من به سر رفت
 با این هوا سر آید، هم روز دیگر از من
 دست ار به سر زخم من، یاران غمی نگردند
 رنجند از آنکه بینند دست از من و سر از من
 شادم که آشیانی، از من بهم نخورد است
 گر آشیان ربوده‌ست دستی مقدر از من
 هیچ از خدا نخواهم، وز سیر آسمان هم
 بهر خدا چه خواهد چرخ ستمگر از من
 از تیره روزی‌ام شد عکس سیاه و غم نیست
 گو در جهان نماند رنجی مصور از من
 دیوان خویشتن را باتش دهم به عمدا
 زان پیشتر که افتد آتش به دفتر از من

۱- گویا این کنیز، «خوش قدم» نام داشته و همان است که در قصیده «چه می‌شد» نامش به‌میان آمده است.



اندرزگو، خدا را، پس کن زنام شوهر
 آخر چه دیده‌ام من از شوی و، شوهر از من
 گویی به سایه ای نو، آرام جوی و بنشین
 بنگر چه بهره یابد، آن سایه گستر از من
 سوداگزين سمرن، سامان نمی‌پسند
 سامان ز دیگران باد، وین بینوا سر از من
 زین طبع تند سرکش، فرمانبری نیاید
 فرمانگزار اگر هست چون من نه، برتر از من
 در آسمان اوهام، کرکس وشم پرافشان
 بخت آورا، به خویشم بگذار و بگذر از من
 فرمان نمی‌پذیرم، دیگر ز عقل و منطق
 فرمان هم ار پذیرند، افلاک و اختر از من



گویی که عاشقانت صف بسته‌اند بر در
 شاید! از آنکه کس نیست شیرین اداتر از من
 حسنی بدین تمامی، یاری بدین سلیمی
 خوش ساخته‌ست مانا آن کار دیگر از من
 گاهی به نام شوهر، گاهی به نام عاشق
 کام ار نشد به معروف، باری به منکر از من

گویی که روسبید^۱ است جفت فلان و بهمان
 این را کجا پذیرند، الله اکبر، از من
 ای رهن سیه روی، بس کن که بس شنیدست
 گوش نعم پسندت، لاء مکرر از من
 کج پویی ظریفان، پروانه کژی نیست
 بد، بد بود، گر از توست ای بد گهر، و از من
 گر پر جعل شود شهر، سرگین نمی توان شد
 بگذار کلبه ای تار، مانند معطر از من
 این گوهر گرانسنگ در درج بی نیازی است
 و انرا نمی توان یافت با خرمی زر از من
 صد یوسف ار نمایی، من «هیت لک»^۲ نگویم
 گر داری ار نداری، این نکته باور از من
 شوهر نمی پسندم، فاسق نمی پذیرم
 پاسخ جز این نیابی تا روز محشر از من



این خشک مغز، آوخ، فهم سخن ندارد
 تا راه راست گیرد با نغمه تر از من
 با خویش قصه گویم، بر خویش نوحه خوانم
 گوش سخن کش^۳ از من، طبع سخنور از من

۱- روسبید: صورت قدیمی «روسپی»، زن بدکار

۲- هیت لک: بیایین جا. از این عبارت سوره یوسف، آیه ۲۲ گرفته است: قالت هیت لک قال معاذ الله.

۳- سخن کش، ترکیبی است نو به معنی سخن نیوش.

شاید که نیتش خیر باشد، ولی نداند
 کز خیر او نخیزد جز فتنه و شر از من
 او خانه زاده ماست، زین جاش چون برانم
 گردد کجا شکفته، گر شد مکدر از من
 من از نتاج حیدر، او از نژاد قنبر
 صد لطف چشم دارد، فرزند قنبر از من^۱
 گاهی به او بخندم، گاهی بر او بگیریم
 کش بوده سرنوشتی، عبرت فزاتر از من

۱- شاید به این مصراع خواجه نظر داشته: صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد.

اشتلم

خیزم و مستانه جامی آرزو پرور زنم
 خیمه از دوران و از امکان خود برتر زنم
 موسی آسا دست همت ز آستین بیرون کنم
 رستم آئین بر کمر دامن همت بر زنم
 آسمان گر نغمه ناساز گاری ساز کرد
 مشت سنگین بر دهان آن سیه اختر زنم
 تابه کی همچون کشف^۱ سر در گریبان در کشم
 تابه کی چون مار گرد خویشتن جنبر زنم
 چند چون پیری عجوز و چند چون کوری گدا
 اشک خون از دیده بارم دست غم بر سر زنم
 تابه کی مسکین پدر را تن بلرزانم به گور
 تازیانه تابه کی بر لاشه شوهر زنم

۱- کشف به فتح اول و دوم، سنگ پشت

شوی بگذشت و پدر فانی شد و مادر بریخت
 تابه کی بیغاره بر یک مشت خاکستر زخم
 پای خود را رنجه سازم، لیک هیچم سود نیست
 گر لگد بر گورشان تا دامن محشر زخم
 آسمانی قدرتا، گردون مدارا، حافظا
 همتی تا چرخ را آتش به خرمن در زخم^۱
 گر فلک آویخت با من، پشت او چنبر کنم
 ور که داور زد به فرقم، پنجه با داور زخم
 فکر من مافوق عصر و عصر من مادون عقل
 زین تغابن شاید ار خود را به آتش در زخم
 آنکه فرمود «آنچه می‌گویم به قدر فهم توست»
 کو؟ که از نعلین او بر فرق خود افسر زخم
 تا نپندارند زن را لعبتی^۲ بی‌دست و پای
 پشت دستی بر دهان مرد بازیگر زخم
 مردی ارریش است و شارب، موی بز کمیاب نیست
 ور به شال است و کله، تا تکیه بر معجر زخم
 مرد اگر با زور و زر اراست لشکر، باک نیست
 بی‌زر و بی‌زور، من بر قلب آن لشکر زخم
 نام مردی بر تو ای ننگ آزما فرخنده باد
 من زخم، وینک به نام نیک زن، ساغر زخم

۱- اشاره به شعر خواجه است که می‌فرماید:

چرخ بر هم زخم از غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

۲- لعبت: بازیچه

گر ترا شمشیر در دست است و بازو آهنین
 من به نوک خامه، پهلوی با پرند آور^۱ زنم
 مرد گشتن، کار سهل و زن شدن، کاری شگرف
 کیست منکر، تاش ره با عقل برهانگر زنم
 مردی ار در فرّه علم است، این میدان و گوی
 دانشی مردا بیا تا خامه بر دفتر زنم
 گر شهامت جور و بیدادست ارزانی تو را
 ور به مردم دوستی؟ تا حلقه بر آن در زنم
 زن سراپا مهر و پا تا سر، فروغ دوستی است
 تیرگی بگذار تا چون مه، سر از خاور زنم
 مردمی بنما نه مردی، عدل و دین بنما نه جور
 تا سرای کینه را قفل صفا بر در زنم
 مرد کردارم من، اما دعوی مردیم نیست
 گام در این تنگ میدان، ناکسم من گر زنم
 چادر و روبند ما گر آیت تحقیر ماست
 آتشی خصمانه در روبند و در چادر زنم
 زن اگر در ملک ما خوارست، هیچم عار نیست
 نازنین خاریست کش گل کرده و بر سر زنم
 نوحه بادا نغمه ام گر جز نوای مهر زن
 پرده ای دیگر سرایم یا رهی دیگر زنم

ناسزاگوئی

شوهری سخت بلعجب دارم
همدمی آدمی سلب دارم
از کتب خانه فضیلت و فضل
نسخه‌ای نیک منتخب دارم
دود رنگ است و شعله‌ور گویی
همسری دوزخی حسب دارم
پیر و پر کبر وزشت و تند و خسیس
الغرض، نخبه‌النخب دارم
در لهیم ز بخت خویش چراک
نسبتی با ابولهب دارم
عجب اندر عجب که می‌گویند
نزد جمادی که از رجب دارم^۱

۱- اشاره به مثل "العجب بین الجمادی و الرجب" و شاید تذکار ازدواجش در ماه رجب سال

هر شب اندر كنار اشك آلود
 آیت شهوت و غضب دارم
 از جبین و دهان و چهر و لبش
 نور و طیب و گل و رطب دارم
 سر خود را به سینه‌ام چو نه‌د
 حالت مادر و هب دارم
 دست بر گردنم كند گویی
 نقش حمالة الحطب دارم
 نیمشب زان دهان خوش دندان!
 بوسه‌ها بر دهان و لب دارم
 همچو اسباب خانه، آن وی‌ام
 گر رضا داده و ر شغب دارم
 پرنیانی برم مبین كه در او
 زرهی زاهنین عصب دارم^۱
 وصلت و صلت سیاست بود
 وین سیاست زمام واب دارم^۲
 آخر این لر كجا و من به كجا
 راستی راستی، عجب دارم
 من كه طاقم به شارسان ادب^۳
 ز چه رو جفت بی ادب دارم

۱- یعنی اعصابم آهن است.

۲- سیاست به معنی تنبیه نیز هست.

۳- نسخه: من سراپا شرافت و ادبم

من مگر دختری گدا بودم
 من مکر علت جرب دارم
 نه سفیهم، نه خانه مانده، نه زشت
 نه سیه‌نامی از نسب دارم
 نه فلان باخته، نه بهمان کار
 نه نسب ننگ و نه حسب دارم
 خفته در صد هزارنومیدی است
 گر امیدی به لطف رب دارم
 هذیان گویم و روا باشد
 تنم آتش گرفته، تب دارم
 وحشتی کودکانه در دل خویش
 من ازین غول نیمشب دارم
 دخترانش زمن بزرگترند
 بمگو شکوه بی سبب دارم
 بحلست از جهیز و مهر، اما
 مرگ او را ازو طلب دارم
 گو به من باز گردد این دشنام
 شوهری سخت، زن جلب دارم

پس از مرگ شوهر

به خود گفتم از دست این بختیاری
گر آسوده گردم، شود بخت یارم
گر از او جدا گردم آسوده گردد
تن رنج فرسود و جان نزارم
مدار جهان جز به کامم نباشد
چو بیند که پاک است والا مدارم
جمال خریدار بسیار دارد
چرا من به دل رنج بسیار دارم
یکی شوی فاضل گزینم که با او
جهان را دو روزی به شادی گذارم
ندیمی به سامان و سامان عشقی
نه چونانکه طی گشت سالی سه چارم
ز شعر و ز تاریخ و عرفان و هیئت
سخنها بگویم نکتها شمارم

به تهذیب اخلاق فرزندان، من
دل خود پرستاروش بر گمارم
از آن جفت فرخنده جامی بگیرم
وزین عمر گم گشته کامی برآرم



کنون اوبه خاک سیه خفت و، خیزد
شرار غم از جان امیدوارم
گرانمایه مردی، جوانمرد شوئی
به سر سایه ای بود از کردگارم
ندانستمش قدر و اکنون چه حاصل
گر از دیدگان، اشک خونین ببارم
مرا برفشانند آتش به سر بر
نه خصمان، که خویشان بیگانه سارم
بگرد اندرم بهر تاراج و یغما
سبک حلقه بستند، خویش و تبارم
یکی خود رهم زد به رندی که گیرد
به دست آنچه هست از ضیاع و عقارم
یکی خورد نانم، یکی برد آبم
یکی داد زهرم، یکی کوفت زارم
ربودند و بردند و خوردند و رفتند
چو چنگیزیان از یمین و یسارم^۱

۱- اشاره است به قول مردی بخارانی که در پاسخ پرسش کنندگان درباره حمله مغول گفت: آمدند و

کشتند و کُندند و بردند و سوختند و رفتند.

بسی عقده بستند بر کارم، اما
 کسی عقده نگشود باری ز کارم
 دمدم داد و کبرم فزون کرد و بادم
 از این سو مشیرم از آن سو مشارم
 یکی خواند، در خورد اورنگ شاهم
 یکی گفت، شایای سالار بام
 پری بانویم^۱ خواند رمال و گفتا
 پیرشاه^۲ دیدست در مرغزارم
 مرا کبریا کیش کردند از آندر
 که کوچک شود جمله دار و دیارم
 غرورم بدانگونه گردون گرا شد
 که گفתי سپهرست فرمانگزارم
 تو پنداشتی بر فراز فلکها
 مرا جای و گیتی است در اختیارم
 تو گفتی ولیعهد عثمانی اکنون
 بر آتش نشسته‌ست در انتظارم
 سلیمان فرستاده بر دوش دیوان
 یکی تخت و بگرفته بلقیس وارم
 درین یاوه پندارها، عمر طی شد
 خزان ماند و بگذشت خرم بهارم
 نه کارم نکوتر شد آوخ، نه روزم
 سیه چهره‌تر شد سیه روزگارم

۱- پری بانو: ملکه پریان

۲- پیرشاه: پادشاه پریان

نه شویی گرانسایه آمد به دستم
 نه دستی سبک پنجه برداشت بام
 کراگویم اکنون که نیرنگ خویشان
 چگونه برآورد از جان دمارم
 کراگویم آخر که یاران جانی
 فکندند از اینگونه بر جان شرارم
 کراگویم ای دل که آن روی چون گل
 چنین کرد در چشم ایام خوارم
 کراگویم ایدون که با جرم پاکی
 فلک زیر پی سوده ناپاکوارم
 چه گفتم، چه کردم، چه بردم، چه خوردم
 چه بودست دودم، چه بودست نارم
 نگشته‌ست از من دل آزرده موری
 چرا گشته هر موری امروز مارم
 نه بگرفت یاری درین ورطه دستم
 نه بسترد دستی درین ره غبارم
 پدر نیست، شوهر نه، مادر نه، وینک
 به دوشی ضعیف‌ست سنگینه بنارم
 پسر رفت و شو مرد وهستی تبه شد
 توان گفتن اکنون به کف هیچ دارم

پیشگوئی درباره آزادی زنان

بسته در زنجیر آزادی است سر تا پای من
برده‌ام ای دوست و آزادی بود مولای من
گرچه آزادی است، عکس بردگی در چشم خلق
مجمع آن هر دو ضد، اینک دل شیدای من
چیست آزادی؟ ندیدم، لیک می‌دانم که اوست
مرهمی راحت رسان بر زخم تن فرسای من



من نه مردم، لیک چون مردان به بازار وجود
های وهوئی می‌کند افسانه سودای من
پر کند ای مرد آخر، گوش سنگین تو را
منطق گویای من، شعر بلند آوای من
من نه مردم، لیک در اثبات این شایستگی
شورو غوغا می‌کند افکار مرد آسای من

ای برادرگر به صورت زن همال مرد نیست
 نقش مردی را به معنی بنگر از سیمای من
 عرصه دید من از میدان دید توست بیش
 هم فزون ز ادراک تو، احساس ناپیدای من
 باش تا بینی که زن را با همه فرسودگی
 صورتی بخشد نو آئین، طبع معنی زای من
 از تو گر برتر نباشد جنس زن، مانند توست
 گو خلاف رای مغرور تو باشد، رای من
 در ره احقاق حق خویش و حق نوع خویش
 رسم و آئین مدارا نیست در دنیای من
 پسنجه اندر پسنجه مردان شیر افکن زنم
 از گری^۱ چون سر بر آرد، همت والای من
 باکی از طوفان ندارم، ساحل از من دور نیست
 تا نگوئی گور توست این سهمگین دریای من
 من به فکر خویشم و در فکر همجنسان خویش
 گر نباشد؟ گو نباشد مرد را پروای من
 گر به ظاهر ناتوانم، لیک با زور آوران
 کوهی از فولاد گردد خود تن تنهای من
 زیر دستم گو مبین، ای مرد، کاندل وقت خویش
 از فلک برتر شود این بینوا بالای من



تیرگی‌ها روشنی‌ها دارد اندر پی، از آنک
 نور می‌بارد ز گردون بر شب یلدای من
 خیز ای موسی و چشم تیز بین را باز کن
 کاتشی نو سر کشید از سینه سینای من
 کهنه شد افسانه‌ات، ای «آدم» آخر گوش کن
 داستانی تازه می‌خواند تو را حوای من
 دختر فردای ایران، دختر امروز نیست
 گر بخواهی ورنه، بر گیرند بند از پای من
 آخر این بازیچه زن، بر مسند مردان زند
 تکیه، وز صهبای عشرت پر شود مینای من
 گر بخوانم قصه، گوئی دعوی پیغمبری است
 ز آنچه در آئینه بیند دیده بینای من
 جز خدا کس را نباشد آگهی از سر غیب
 (ژاله) را گر غیبگو پنداشتی، ای وای من
 آنچه می‌گویم تو را، از منظر ما دور نیست
 چشمت از بسته‌ست سودی نیست در ایمای من



من نخواهم دید آن ایام دولت ریز را
 لیک خواهد دیدنش آنکو بود همتای من
 می‌وزد آخر نسیمی از دیار زندگان
 سوی این اقلیم و، جان یابد ازو اعضای من
 نغمه آزادی نوع زن از مغرب زمین
 سوی شرق آید، ولی خالی است از من جای من



هان و هان ای دختران، خیزید و هم دستان شوید
 رهنماگر باید، آنک چامه غرای من
 تساننداری که چادر سد راه توست از آنک
 از سیه چادر بر آمد نعره و غوغای من
 ورترا دامان گرفت، آتش به چادر در فکن
 گو مرا کافر شناسد شیخ ازین فتوای من
 کودکی نو خاسته ست آزادی فردا، ولی
 خفته خوش در دامن امروز من، فردای من
 فکر من این بود و رؤیا، دیدن روزی چنین
 ای خوشا روز شمایان، فرخا رویای من
 نور چشما، دخترا، آینده اندر دست توست
 قدر نعمت را بدان، ای گوهر یکتای من
 پاک دامان باش و، ز آزادی به جز عزت نخواه
 راه تاریکان مرو، ای زهره زهرای من

عشق ناممکن

گفتم به کوی خویش چو از کوی شو روم
در کام عشق خانه بر افکن، فرو روم
پا بر سر تعین و نام و نشان نهم
در جستجوی عشق و جنون کو به کو روم
در شهر عشق، عشق مجرد، به کوی دوست
مستانه با ترانه و جام و سبو روم
آشفته وار در پی عشق آشنا دلی
آن دل که نیست شیفته رنگ و بو روم
غافل ازین دقیقه که با نام زن مرا
آن پای نیست کز پی این آرزو روم
من عشق پاک خواهم و خواهان عشق پاک
باری بگو کجاست که دنبال او روم
نتوان برید رابطه عشق و وصل را
ای دل بگو که سوی که و از چه سو روم

مشتاق وصل و طالب روی نکوست مرد
مسکین مناکه در پی خوی نکو روم
صبح است عشق و، ظهر وصال و، غروب هیچ
اینست اگر لطیفه؛ به قربان شو روم
دل طالب است و طالب موهوم مطلق است
غم گشته من، که در پی گمگشته او روم
موهوم مطلق است تمنای خام من
جز باده خیال نبینی به جام من

اعتراف

من نه مختار نفس خویشتم
چون زنم دم ز عاشقی، که زنم؟
غلطم من، که جز محبت نیست
گر بگردی چو شیر در بدنم
چون زنم دم ز سرد مهریها
کآتش عشق بارد از سخنم
زن بی عشق اگر به گیتی هست
شمع بی نور باشد آن، نه منم
عشق و زن در زمانه همزادند
من زنم ای عزیز و، عشق فتم
عاشقم گو بگوید از سر جهل
غیرت مرد، مشت بر دهنم
عاشقم وز کسیم پروا نیست
دیده بگشا که پرده برفکنم

دل من عاشق است و تن فارغ
مگر از روح من جداست تنم
دل پر عشق و عشق بی معشوق
در من است ای غم آشنا که منم!
دل من پر ز شوق باختن است
لیک دلبـر نیافتم چه کنم
گر حدیثی خلاصه خواهی خواست
عاشق آرزوی خویشتم

راهزن

گر زنی را نیم مردی راه زد
مجرم اصلی در آن سودا زن است
مرد رهزن پاک و معصوم است از آنک
حسن زن اغواگر و گمره کن است
ای عجب، یک فعل بد دارد دوروی
این یکی مستقیح، آن مستحسن است
مرد باشد زانی و زن زانیه
وین سخن برهان نخواهد، روشن است
لیک این مأخوذ و آن ناجی چراست^۱
یک گنه مر هر دو را بر گردن است
گویمت بی پرده چون در پرده‌ام
جرم زن در ملک ما، زن بودن است

۱- ناظر به این بیت شیخ اجل شیراز است:

گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق نوشته بود که این ناجی است و آن مأخوذ

طعنه تا بر زن توان زد گو بزن
حضرت مرد از ملامت ایمن است
جنس زن آلوده دامانست، لیک
مرد عیسی جامه مریم دامن است
مرد اگر تقوی ندارد باک نیست
کز گزند آسمانها ایمن است
حلیه عفت مآبی خاص ماست
زانکه ما را خود تن ما دشمن است
تنگ فرصت عشرتی و ز بعد آن
مرد فارغبال و زن آبستن است
مرد را از تیر بد نامی چه باک
کش به تن از نام مردی، جوشن است



زن هم آخر چون توای ز انصاف دور
خواهشی دارد که گاهش رهن است
چون تو، او هم پوستی بر گوشتی است
نه تنش از روی و، دل از آهن است
چند کوشد با هوس مرتاض وش
کاین شراب زن ربا، مرد افکن است
لکه بر دامن پاک زن منه
گر جویت از خون مردان در تن است



گر سخن کردم ز خواهشهای زن
 تا نپنداری که میلی در من است
 کم ز خوی شوی و سختیهای دهر
 آنچه با یادم نیاید، این فن است^۱
 منت ایزد را که با روحی چو گل
 می‌روم در خاک و پاکم دامن است
 لیک در آئینه اندیشه‌ام
 روی اشک آلودی از جنس زن است
 نغمه‌ای از روح زن برخاسته‌ست
 گر نوایم وای و شورم شیون است

۱- با به معنی به- مثل: چو کردم که با خانه کمتر شود.

فرگیسو

بر خود چو مار پیچد ودم بر نیاورد
ای فر چه گفته‌ای تو به گیسوی من، بگو
چنین خورده است چهره آرام طره‌ام
چشمش چه دیده از تو، به ابروی من بگو
حرفی گرت رسیده به گوش از زبان من
آن را به دل مگیر و به هر موی من بگو
ای فر، گرت به سینه غباری نشسته است
آن را سبک به اشک خطاشوی من بگو
چو بینه پای من، ره آهندلی میوی^۱
عیب مرا چو آینه در روی من بگو

۱- فرهای دستی دارای دسته‌ای چوبین بود که فر در آتش گرم نشود.

بر من چو شیر خنده دندان‌نما مکن^۱
آنچه به دل گران شده از خوی من، بگو
ز آتش بر آی و باده‌نی گرم، قصه‌ای
در گوشم ای سمندر^۲ دلجوی من، بگو

۱- فرهای آن روزگار بر دو نوع بود: یکی فر لولهای و دیگری فر تخته‌ای. نوع اخیر دارای چهار پنج زیانه و دندانه بود که به صورت نر و ماده درهم می‌رفتند و گیسو را شکن شکن می‌ساختند. شعر بالا ناظر بر این نوع است.

۲- سمندر حیوان آتشخوار افسانه‌ای که سرانجام خاکستر می‌شد و از او بیضه‌ای باقی می‌ماند که به نوبه خود مبدل به حیوان یا پرندۀ دیگری شود.

پیام به نا آمدگان

۱

ای به دنیای ما نیامدگان
گر نمی آمدید، خوشتر بود
خاصه آن را که در کتاب ازل
سرنوشتی به نام مادر بود
کاش این دسته در مشیمه مام
مانده بودندی ار میسر بود
تا که خالی شدی ز شر بشر
این زمین، کش نه شورو نه شر بود



تو نمی آمدی، درین شک نیست
اختیارت به دست خویش ار بود
بسته شد نطفه بی اراده تو
که مشیت بر آن مقرر بود

نه به دلخواه در رحم رفتی
 که در آن ره، پدرت رهبر بود
 نه برون آمدی از آن به مراد
 کت برون آمدن مقدر بود
 کاش بالای فکر سرکش من
 با تقاضای عصر همبر بود
 یا که مغزی چنانکه هست مرا
 در سر مرد نفس پرور بود
 یا درین سر به جای مغز فهم
 مغز خر بود، مغز استر بود
 و ر مجسم نمی شدی باری
 آرزوی دلم مـصور بود



هله ای در جهان نیامدگان
 هستی ما ز مرگ بدتر بود
 رنج ما را اگر نوشتندی
 مثنوی را هزار دفتر بود
 مرگ در کام ما ز تلخی عمر
 دلشین تر ز شهد و شکر بود
 کار ما بود در کف دو خدا
 کان یکی اکبر، این یک اصغر بود
 ۲
 آن خدا بر فلک که یزدان است
 این خدا بر زمین که شوهر بود
 روزگار شما نیامدگان
 به امید خدای خوشتر باد

خانه عیش ما سیه دل بود
کاخ عمر شما منور باد
بر شما دختران آینده
زندگی جمله نور و شکر باد
از سرشک غم و نشاط شراب
چشمتان خشک و کامتان تر باد
اختران را اگر اثر باشد
روزتان خوشه ز سیر اختر باد
زن برون آید از اسارت مرد
ور فراتر نشد. برابر باد
من نگویم که همچو ما آن مرد
خار در پای و خاک بر سر باد
قرنها بوده جنس زن مقهور
قرنها جنس زن مظفر باد

آرزوی متزلزل

کاشکی از مشیمه مادر
دختران سر برون نیارندی
ور به زهدان درون نشاید ماند
هم در آن حجله جان سپارندی
یا پی اخذ حق رفته ز دست
دستی از آستین بر آرندی



خوش بدی گر زنان به ناخن مهر
پشت هم نوع خود بخارندی
یا به دست اراده، تخم امید
در دل یکدگر بکارندی
یا چو مردان درین سرای غرور
خویشتن را کسی شمارندی
کفش توفیق پیش پا باشد
گر زنان پشت هم بدارندی

شوخی جدی

دوستان، خیزید و فکر غم کنید
آشیان را خانه ماتم کنید
سوگواری را، سر اندر بر کشید
قامت خود را به ظاهر خم کنید
چون منی را می دهد از دست مفت
گریه ها بر غبن ملک جم کنید^۱



فکر غم گفتم؟ خطا کردم خطا
شادمان مانید و ترک غم کنید

در عزایم گریه نتوانید کرد
چشم را زاب دهان بانم کنید
وز دروغین گریه‌های بی نشان
خنده‌های زیر لب باهم کنید
تاج عالم گر منم، بی‌گفت و گوی^۱
خاک عالم بر سر عالم کنید
نقشی از خواهید از من ساختن
شیر بی‌یال و دم واشکم کنید^۲
دفتر شعرم به آتش در نهید
وز هزاران نام، نامی کم کنید
داخل آدم نباشد جنس زن
تا شمایش داخل آدم کنید
او معمائی است بی‌معنی، مباد
خویش را سرگرم این مبهم کنید
زن برای عیش مردان گشته خلق
خنده بر این جنس لایعلم کنید



ای گرامی زر خریدان، ای زنان
بی‌محابا آنچه را گویم کنید
مرد از سر تا به پا نامردمی است
کار آن بی‌رحم را درهم کنید

۱- تاج عالم اشاره به نام «عالمتاج» است.

۲- مصراع از مولوی و در اصل چنین است «شیر بی‌یال و دم واشکم که دید».

پشت ناکس شوهران را بی دریغ
 زیر بار زندگانی خم کنید
 هستی او را به پشت سگ نهید
 خانه‌اش را خانه ماتم کنید
 تا شود دیوانه از تیمار عشق
 بهر او آدم گویا^۱ را دم کنید
 خاک گورستان و آب مرده را
 باغذای آن بد آئین ضم کنید^۲
 غیر آن یک کار، از اعمال زشت
 آنچه پیش آید ز بیش و کم کنید
 گرچه ممکن نیست، لیک ار شویتان
 کرد نیکوئی، شمایان هم کنید

۱- آدم گویا: بوته‌ای است که گویند ریشه‌اش به هیأت آدمیان است و اگر جوشانده آن را به کسی

بخوراندند، عاشق گردد، ولی نباید با غذایش ترشی صرف کند که دیوانه خواهد شد.

۲- اشاره به اعمال جادوگری است که خود سخت آن را باطل می‌داند.

پاسخ دندان شکن

زان قطعۀ ناپخته که دلکش تر از و پنخ
 داری طمع وصل من الحق که خری چنخ
 گفتم که خموشی است جوابت چو نباشد
 الفاظ پریشان تو شایسته پاسخ
 شش سال فزونست که همسایه مائی
 از من چه کزی دیده‌ای ای مردک بی‌منخ
 آلوده خیالی تو و صد شکر که ما را
 پاکست دل و دامن و پاکیزه بود رخ
 از من که سراپا شرف و شرم و تقوی
 این سان طلبی کام دل؟ انسان نه‌ای آوخ
 من دختر زهرایم و بر دختر زهراست
 بی‌عفتی ای شوم، نه شایسته، نه فرخ
 جوینده دیدار منا وعده من لا
 دلسوخته وصل منا شربت یخ یخ^۱
 این پاسخ آن قطعۀ وارفته که گفتی
 «ای ماه فریبنده لب، ای ترکی خلخ»

۱- شربت دز زبان فصیح عرب به معنی آشامیدنی است، نه به مفهومی که در زبان فارسی و نیز در

محاورات عربی زبانان غیر عرب مخصوصاً سوریه به کار می‌رود.

دور از فرزند

مادر چو ز طفل خویشتن مهجور است
یعقوب و ش ار کور شود معذور است
چون من که تعلقم ز اسباب جهان
بر یک پسر است و آنهم از من دور است

مهر مادری

اندیشه مهر مادری را
زان جو که نشاط دل در آن یافت
نی زانکه به کمترین گرانی
از همسر و کودکان کران یافت
شب بود و سبک به راه دل رفت
روز آمد و خویش را گران یافت
چون بار بران نهاد بر خاک
باری که ز پشت شوهران یافت

مشکل

از شوق لب لعل تو خون در دل ماست
از هجر رخ ماه تو غم حاصل ماست
چیزی که تمام عمر لاینحل ماند
در عشق تو ای آفت جان مشکل ماست^۱

۱- سالها پیش از آنکه مادرم را پس از بیست سال جدائی زیارت کنم و سالها پیش از آنکه رباعی بالا را ببینم، غزلی با مطلع زیر ساخته و همان مضمون را که شاید تازگی هم نداشته به کار بسته بودم که این است :

آن غنچه‌ای که خنده نبیند دل من است آن عقده‌ای که حل نشود مشکل من است

عاشق عشق

من عاشق عشق بودم، افسوس
 بی عشق، حیات من تبه شد
 در دل شرری ز آرزو بود
 کانهم ز سرشک غم سیه شد
 هم بخت، ندیم کج نوا بود
 هم مرگ، رفیق نیمه ره شد
 چندان به زمانه دیر ماندم
 تا مقنعه بر سرم کله شد^۱

اثر آه

ای ماه ببین حال تباه دل من
 شو در بر دلدار گواه دل من
 امروز نبودی تو، ز خورشید بپرس
 کافاق سیه بسود، ز آه دل من

دوری فرزندان

بر من شده عرصه جهان همچو قفس
 در دیده نمانده نور و در سینه نفس
 رنجی که من از دوری فرزندان کشم
 یعقوب از آن حال خبر دارد و بس

دوری فرزند

بر من شده عرصه جهان همچو قفس
در دیده نمانده نور و در سینه نفس
رنجی که من از دوری فرزند کشم
یعقوب از آن حال خبر دارد و بس

دست بریدنی

جانم به فدای رخ نیکوی تو باد
قربان قد و قامت دلجوی تو باد
گر دامن کس غیر تو گیرد دستم
افکنده ز تن به تیغ ابروی تو باد

وداع

هنگام وداع ما زیار است امروز
یاران مددی که کار زار است امروز
ای جان عزیز، وقت کار است امروز
از محبس تن روز فرار است امروز

چند شعر از استاد پژمان بختیاری
در رثای مادرش ژاله

در رثای ژاله گفته‌ام

گیریم از هجر تو زار، ای مادر
نیستم بی تو قرار، ای مادر
شده در دیده من گلشن دهر
بی گل روی تو خوار، ای مادر
تا که شد موی سفید تو ز چشم
روی عالم شده تار، ای مادر
اجل آن صورت چون آینه را
برد در زیر غبار، ای مادر
لیک در آینه دیده من
گشت نقش تو هزار، ای مادر
هر کجا می‌نگرم از رخ توست
منظرم پر ز نگار، ای مادر
جان سپردی و دل سخت مرا
ساختی سنگ مزار، ای مادر

قدر انعام تو نشناخت، دریغ
 این دل بیهده کار، ای مادر
 مگر آن روز که در سینه خاک
 یافت جسم تو قرار، ای مادر
 گر بگیریم به سر تربت تو
 زار چون ابر بهار، ای مادر
 نبرم کیفر یک قطره تلخ
 که تو راندی به کنار، ای مادر
 دل من سخت و دل نازک تو
 بود خونبار و فگار، ای مادر
 خیز تا در قدمت افشانم
 دل و جان بهر نثار، ای مادر
 خیز تا پیش تو پوزش طلبم
 زار تا روز شمار، ای مادر
 سرد شد از پس مرگ تو مرا
 دل و دست از همه کار، ای مادر
 بی تو شد زندگی از مرگ پتر
 یا بیا یا که مرا نیز ببر
 رفت نقش تو به باد، ای مادر
 داد از هجر تو، داد، ای مادر
 در بر چشم من از تیشه مرگ
 سروت از پای فتاد، ای مادر
 آرزوهای مرا داد فلک
 پیش خاک تو به باد، ای مادر

بعد مرگ تو نمانده است مرا
 نه امید و نه عماد، ای مادر
 به چه سازم دل ماتم زده را
 از پس مرگ تو شاد، ای مادر
 حسرتا کانه‌مه حسرت به دلت
 دست ایام نهاد، ای مادر
 پنجه بر چهره معصوم تو زد
 فلک سفله نهاد، ای مادر
 غیر ناکامی و بیماری و غم
 به تو ایام چه داد، ای مادر
 چشم گریان تو یک لحظه ندید
 در رخی رنگ و داد، ای مادر
 نه ز خویشان و نه از من، نه ز شوی
 دید چشمان تو داد، ای مادر
 همچو من ناخلفی، بد پسری
 مادر دهر نژاد، ای مادر
 لیک بهتر که ز بدخوئی من
 نکند روح تو یاد، ای مادر
 هم‌نشین تو به گلزار بهشت
 جدهات فاطمه باد، ای مادر
 زانکه سرپنجه پاک تو نجید
 یک گل از شاخ مراد، ای مادر
 روح چون باغ تو در باغ بهشت
 شاد باد ای گل پاکیزه سرشت

گهواره^۱

بر بام کهن سرائی امروز
گهواره شکسته‌ای سیه پوش
دیدم همه تن شکسته، اما
گهواره خموش و خانه خاموش

بر پیکر خشک او نشسته
از گردش روز و شب غباری
هر ذره‌ئی از غبار او داشت
ز ایام گذشته یادگاری

۱- روزی در یکی از کوچه‌های محلات جنوبی تهران، گهواره‌ای فرسوده بر بام خانه‌ئی فروتوت و نیمه ویران دیدم و مشاهده آن گاهواره مرا به یاد مادر و روح نامراد و رنج‌دیده او افکنده به ساختن این قطعه رهنمون شد.

گفتی که ستم رسیده زالی است
افتاده به خاک و رفته از یاد
تن جمله دهان و در دهانش
افسرده، نفس، شکسته، فریاد

با من به زبان بی‌زبانی
زان کهنه سرا بسی سخن گفت
از بازی بخت و جور تقدیر
حسرتزده قصه‌ها به من گفت

می‌گفت که این سرای ماتم
سر منزل عشق و بی‌غمی بود
وز نغمه نازنین عروسی
آکنده ز شور و خرمی بود

می‌گفت که روزی آن فرشته
مادر شد و شد به خوشدلی جفت
تا خنده نزد سپیده، آن گل
بیدار نشست و غنچه‌اش خفت

شبها چو فرشتگان قدسی

میخواند نوای مادرانه

تا خسرو او در آشیانگاه

شیرین خسبد بدان ترانه

تقدیر ز آستین بر آورد

دستی و ربود شوهرش را

او ماند و غبار فقر و اندوه

بگرفت ز پای تا سرش را

جان کند، ولی به پاره‌ای گوشت

از شیرۀ جسم خویش جان داد

در راه وی از متاع هستی

بیچاره زن، آنچه داشت، آن داد

"در سایه دو کدان مادر"^۱

چون بافته شد لباس نازش

مردی شد و زین سرا برون رفت

آن کودک و، کس ندید بازش

آن طفل سیه درون روا داشت

بر مادر خود ستمگریها

می دید جفا و کم نمی کرد

مسکین مادر، ز مادرها

مادر، به امید بازگشتش

شد چشمی و اندرو نگاهی

سالی دو نشست با صد امید

چون نقش قدم به طرف راهی

دیرست که آن فرشته مادر

در خاک سیه دل، آرمیده ست

آغوش من آشیان او بود

وان جغد ز آشیان پریده ست

از دامن مادری بدین مهر

خوش رفت و چه خوش، که بر نگردد

یارب غضبی، که کام آن دیو

از آب مراد تر نگردد

گهواره ز رنج مادران گفت

صد گونه حدیث و من شنیدم

وز دیده شرم خویش چون اشک

بر چهره درد و غم چکیدم

گر اشک نه، خون شوم سراپای

زین دیده خون چکان چه خیزد

وز هر مژه گر فرو چکد جان

بر جای سرشک از آن چه خیزد

سنگین شده بار زندگانی

زان لحظه که مادر از برم رفت

قدرش نشناختم جز آن روز

کان سایه رحمت از سرم رفت

زبان موج^۱

همانا در هزاران قرن ازین پیش
زمین را آتشی سوزان به جان بود
به گردش، گرد خورشید جهان تاب
چو گویی آتشین در آسمان بود
به روز و شب همی بارید باران
بر آن خاک سیه کاتش فشان بود



گدازان پیکرش در زیر باران
چو لختی سرد شد، نقشی دگر یافت
نمی دانم چه پیش آمد که ناگاه
تنن تبدار او را لرزه دریافت
زمین لرزید و ماه از پیکر خاک
جدا گردید و در ظلمت فرو رفت

۱- موضوع این قطعه از تخیلات مادرم ژاله است.

زمان طی گشت و اقیانوس اطلس
هویدا شد در آن وادی که او رفت
بساطش دمبدم گسترده تر شد
به خشکی ها درون، از چارسو رفت



شنیدستم که آن دریای ذخار
پر از موج است و هر موجش چو کوهی است
از آن در دیده کشتی نشینان
مر آن توفنده دریا را شکوهی است



مبین آن موج و طوفان را که در آب^۱
زمین را آتش دل می زند جوش
ز فرزندش تهی ماندست دامن
نه در دل صبر دارد نی به سر هوش
دمادم بر فلک بازو گشاید
مگر باز آورد مه را در آغوش

۱- اخیراً لغت طوفان را با «ت» می نویسند و این خطاست، زیرا که طوفان مأخوذ از ریشه طوف
عربی است. به معنی گردگشتن و توفان اسم فاعل است از فعل توفیدن فارسی به معنی خروشیدن و
نباید با تعصبی ناروا مرتکب خطائی چشم گیر شد.

بدان دریای بی آرام بنگر
که هر موجش چو آغوشی گشادهست
عیان بینی که از فرزند دلبند
پریشان مادری دور اوفتادهست



زمین در دامن دریای اطلس
سراپا آتش از داغ جدائی است
زبان موج دریا را نداند
جز آن کش با محبت آشنائی است
صفای مادران از مادران پرس
که عشق مادران عشقی خدائی است



نیارد جز زبانی آسمانی
ستودن آسمانی گوهرا را
خدایا عمر و عزت بیشتر کن
گرامی مادران را، مادران را

فهرست

شماره صفحه

۳	مقدمه ناشر.....
۴	مقدمه به قلم پژمان بختیاری.....
۲۳	مقدمه به قلم آقای جمشید امیربختیاری.....
۳۳	مرد اگر زن را بیازارد به عمد، مرد نیست.....
۳۶	چه می شد آخرای مادر، اگر شوهر نمی کردم.....
۳۹	من درین رنج آشنا تنها و، تنها آینه.....
۴۲	زندگانی چیست؟ نقشی با خیال آمیخته.....
۴۵	خواهرم پرسید فرق مرد و زن در چیست، گفتم:.....
۴۶	زیستن با جان حیوانی سرشت.....
۴۹	ای نهان در سینه من، ای دوم فرزند من.....
۵۱	بدتر و ناخوش تر و جانسوز تر.....
۵۳	همصحبت من، طرفه شوهریست.....
۵۹	در چاهسار حرم، با ناله هم نفسم.....
۶۱	افسانه مهر مادران خواندم.....
۶۲	مرد اگر مجنون شود از شور عشق زن، رواست.....
۶۵	کیست این دیوانه آتش نگاه، ای آینه.....
۶۷	در سراپای وجودم جز محبت هیچ نیست.....
۶۸	راستی ای چرخ زینگر، جادوئیه می کنی.....
۷۲	در توبه بازست، تا آفتاب.....
۷۴	ای کهن شانه چند روزی بود.....
۷۶	ای «اختر» ای ستاره اخلاق و مردمی.....
۷۹	ای همدم مهر پرور من.....

شماره صفحه

گم شد جوانی ام همه در آرزوی عشق.....	۸۲
ای آینه ما را ز غم آزاد توان کرد.....	۸۴
رفت آن زمان، کم از غم گیتی خبر نبود.....	۸۷
عیبت نمی‌کنم به حسد داشتن از آنک.....	۹۱
راستی را که زن بیوه چه بدبخت کسی است.....	۹۶
این یل بی‌رنگ و روی نخ نماست.....	۹۹
از تو روزی چند اگر ماندم جدا ای آینه.....	۱۰۱
این منم یا آفتابی از فلک سر بر زده.....	۱۰۷
تاج عفت سرگرانت کرده بر مردم، ندانی.....	۱۱۲
مرد سیما نا جوانمردی که ما را شوهر است.....	۱۱۳
در چشم زن اگر نه هوسباز و یاوه پوست.....	۱۱۶
از عشق رخت دل به برم می‌لرزد.....	۱۱۷
در آرزوی امروز، دیروز من به سر رفت.....	۱۱۸
خیزم و مستانه جامی آرزو پرور زنم.....	۱۲۲
شوهری سخت بلعجب دارم.....	۱۲۵
به خود گفتم از دست این بختیاری.....	۱۲۸
بسته در زنجیر آزادی است سر تا پای من.....	۱۳۲
گفتم به کوی خویش چو از کوی شوروم.....	۱۳۶
من نه مختار نفس خویشتم.....	۱۳۸
گر زنی را نیم مردی راه زد.....	۱۴۰
بر خود چو مار پیچد و دم بر نیاورد.....	۱۴۳
ای به دنیای ما نیامدگان.....	۱۴۵
کاشکی از مشیمه مادر.....	۱۴۸
دوستان، خیزید و فکر غم کنید.....	۱۴۹

شماره صفحه

زان قطعه ناپخته که دلکش تر از و یخ	۱۵۲
از شوق لب لعل تو خون در دل ماست	۱۵۳
اندیشه مهر مادری را	۱۵۳
مادر چو ز طفل خویشتن مهجور است	۱۵۳
ای ماه ببین حال تباه دل من	۱۵۴
بر من شده عرصه جهان همچو قفس	۱۵۴
من عاشق عشق بودم، افسوس	۱۵۴
جانم بفدای رخ نیکوی تو باد	۱۵۵
هنگام وداع ما ز یار است امروز	۱۵۵
در رثای ژاله گفته ام	۱۵۷
بر بام کهن سرائی امروز	۱۶۰
همانا در هزاران قرن ازین پیش	۱۶۵

